

انتقام شوهر

یک داستان اجتماعی نوین

اثر نویسندهٔ بزرگ و جاویدان روس

لئون تولستوی

ترجمه

محمد علی شیرازی

این مرد در نیمکتی روبروی نیمکت وکیل دادگستری وروبروی خانمش نشست و با مرد جوانی که پشت سر او وارد شد شروع بصحبت نمود

من در نیمکتی که نزدیك نیمکت این مرد بلند بالا و رفیقش واقع شده بود نشسته بودم و نتوانستم صحبتهای آنها را بشنوم آنمرد بلند بالا بجوان گفت که او زمینهای خود که در نزدیکی ایستگاه بعدی واقع شده است میفروشد ، پس از آن از تجارت و ارزو قیمتها و بازارعمل در مسکو و « بازارگاه نوگرود» صحبت کرد

من چون دیگر از صحبتهای آنها خوشم نیامده بود چای خود را صرف کرده از کافه خارج شدم وهمینکه سوت حرکت ترن کشیده شد بواگون خود شتافتم در آنجا دیدم که وکیل عدلیه با دوست خود خانم سیگارکش گرم صحبت میباشند ، تاجر سالخورده روبروی آنان نشسته وخیره بآنها نگاه میکرد و گاهگاهی علائم تحیر در چشمانش ظاهر میشد وقتی من از نزدیکی نیمکت وکیل دادگستری گذشتم ، دیدم رفیق خود خانم سیگارکش درحالیکه تبسمی بر لبانش نقش بسته است چنین میگوید

«وپس از آن با چه اینجا بشوهر خود گفت که او دیگر نمیتواند با وی زندگی کند ، و را او ... وپس همه صحبت او را نشنیدم ، زیرا همینکه بر روی نیمکت خود قرار گرفتم ، مسافرین جدیدی داخل شده پشت سر آنها هم باربران وارد گردیدند وسروصدائی ایجاد شد که مانع از شنیدن بقیه کلام وکیل دادگستری گردید

☆☆☆

وقتی سروصدا آرام شد وصدای وکیل دادگستری بر صداهای مسافرین برتری پیدا کرد ، من دیدم که موضوع صحبت تغییر کرد ودر موضوع های عمومی که ابدأ جنبهٔ شخصی ندارد صحبت میکنند

وکیل دادگستری در بارهٔ طلاق صحبت میکرد و میگفت این مسأله افکار را بمیدان اجتماعی را دراروپا جلب کرده است ، حتی درروسیه قضایای طلاق زیاد شده و روز بروز زیادتر میشود

وکیل دادگستری یکمرتبه متوجه شد که در بین مسافرین فقط اوست که با صدای بلند صحبت میکند ، از اینرو لحظه‌ای سکوت اختیار کردسپس رو بتاجر سالخورده نموده گفت

– در قدیم طلاق مرسوم نبوده است آیاچنین نیست ؟

تاجر خواست حرفی بزند، ولی دراین لحظه ترن حرکت کرد، تاجر کلاه

فصل اول

در اوائل بهار بودیم دو روز و یکشب را در ترن گذرانیدیم ترن در هر ایستگاه میایستاد تا مسافرین خود را پیاده کند ، سر انجام سه نفر مسافر که از ایستگاه اول با من مسافرت کرده بودند در واگونی که من بودم باقیماندند ، آنها از اینقرار بودند

خانمی که ایام جوانی خود را سپری کرده و گل جمالش پژمرده شده بود در سیگار کشیدن اسراف میکرد ، از چهره وی چنین بر میآمد که زیاد رنج دیده و قلبش از خیلی پیش زخمدار شده است این خانم دوستی داشت که چهل سال از عمرش میگذشت ، خانمه بو وشیکی در بر داشت و خیلی حرف میزد

دومی مردی که دارای قد کوتاهی بود و موی سرش پیش از موقع سفید شده بود ، از حرکات وی چنین بر میآمد که مزاج عصبانی دارد ، زیرا از همه مسافرین دورتر نشسته و خیره بهمه چیز نگاه میکرد او پالتو شیك در تن و کلاه سیاهی بر سر داشت من تصمیم گرفتم این شخص را بصحبت وادار کنم ولی هروقت چشمانم با چشمان وی متلاقی میگردید ، او فوری بکتابیکه در دست داشت سر فرو میبرد و یا اینکه از پنجره بیرون را نگاه میکرد



وقتی روز دیگر ترن در یکی از ایستگاهها توقف نمود ، این مرد عصبانی از واگون خارج شد تا آب گرمی پیدا کرده مجانی چای درست کند ، اما مرد شیك پوش که بعد ها دانستم او یکی از وکلای عدلیه است با آن خانم بکافهٔ کوچکی که در ایستگاه بود رفتند تا چای بنوشند

در این اثناء مسافرین جدیدی وارد واگون شدند که بین آنها مرد بلند بالا وسالخورده‌ای که ریشهایش را تراشیده و پالتوئی از پوست پوشیده بود و از شکلش معلوم میشد که یکی از تجار بزرگ است ، دیده میشد

وکیل دادگستری درحالیکه سعی بر لباس نقش بسته بود گفت

خیلی خوشوقتم که مفهوم شما از ارتباط بین تعلیم و عدم موفقیت در زندگی زناشوئی را توضیح میدهید ، با عبارت دیگر رابطهٔ بین بالا رفتن سطح تعلیم وموضوع زیاد شدن قضایای طلاق را شرح میدهد

تاجر خواست چیزی بگوید، ولی خانم باو مجال نداده فریاد برآورد

ـ خیر خیر آن روزگاران گذشت

وخواست در دفاع از حقوق زن بکلام خود ادامه دهد ، ولی وکیل دادگستری کلام او را قطع کرد و گفت

ـ بگذار آقای تاجر عقیدهٔ خود را شرح دهد

آنگاه رو بتاجر کرده و مثل این بود که از وی خواهش میکرد بصحبت خود ادامه دهد ، تاجر باختصار چنین گفت

ـ علم و دانش بیشتر مردم را از بدانم کارها و نادانیها بازمیدارد

خانم بخصوص کلام او را قطع کرده در حالیکه گاهی بمن و گاهی بوکیل دادگستری و زمانی بجوانیکه با تاجر صحبت میکرد نظر میافکند، جوان هم از این گفتگو برانگیخته شده و در جای خودراست نشسته بود تا بهتر بشنود

خانم گفت

ـ آنها بوسیلهٔ ازدواج دوشخص را که قلباً همدیگر را دوست‌ندارند در زیر یك سقف جمع میکنند و پس از آن تعجب میکنند که چرا آنان در زندگانی زناشوئی خوشبخت نشده‌اند

آنگاه در حالتیکه بتاجر سالخورده گستاخانه نگاه میکرد، مثل این بود که میخواهد قلب وعواطف اورا بیشتر جریحه‌دارسازد ، چنین گفت

ـ چنین‌ازدواجی جز برحیوانات تحمل نمیشود . زیرا فقط‌حیوانات هستندکه صاحبش برای او انتخاب میکند رضایت میدهند اما مردان و زنان دارای عواطف و احساساتی بوده حق دارند که دوست نداشته یا نفرت داشته باشند ؛

تاجر سالخورده گفت

ـ خانم شما نباید چنین کلامی را بگوئید قوانین وشرایع برای

از سر برداشت ، بر روی سینه علامت صلیب کشیده و مشغول خواندن ورد و دعائی گردید، مثل این بود که از خدا میخواهد مسافرت او را خالی از خطر سازد و وکیل دادگستری هم با کمال ادب منتظر شد تا تاجر از ورد و دعای خود فراغت حاصل کرده و کلاه بر سر گذاشت و گفت

ــ آقا طلاق از قدیم وجود داشته است ولی نه باین اندازه و شکلی که امروز متداول میباشد ، باهم با اینکه مردم دانا شده و چشمشان باز گردیده است؟ باید توقعی غیر از این داشته باشیم



قطار در این اثناء بر سرعت خود افزوده و دیگر سخنی آنچه را میگفتند شنیده میشد . چون صحبت در بارهٔ موضوعی بود که من از آن خیلی خوشم میآمد لذا از جا برخاسته بصحبت کنندگان نزدیك شدم و دریافتم که موضوع صحبت حس کنجکاوی مرد کوتاه قد عصبی مزاج را هم برانگیخته است زیرا چشمانش برقی زده سرا با گوش شد که این صحبت را بشنود ، ولی ابدأ از جای خود حرکت نکرد .



خانم سیگار کش در حالیکه تبسم کوچکی در گوشهٔ لبانش نقش بسته بود چنین گفت

ــ آقا از راه انتشار علم و دانش یك ضرری از هر نوعی که باشد پدید میآید ؟ .

آنگاه سخنان خود چنین ادامه داد

ــ بدون شك در وقت حاضر کسی حاضر نیست مانند سابق ازدواج کند و زن و مرد تا یکدیگر را نبینند و یقین حاصل نکنند که در زندگی زناشوئی خوشبخت و سعادتمند نخواهند شد باهم ازدواج نخواهند نمود ولی در قدیم بدون آنکه طرفین یکدیگر را ببینند باهم ازدواج میکردند آیا بنظر شما روش قدیمیها بهتر بوده ؟!

آنگاه نگاهی بوکیل دادگستری و مرد کوتاه‌قد نموده ، سپس نگاهی هم بمن کرد و مثل این بود که روی سخن او بهمهٔ ما میباشد .

اما تاجر سالخورده نگاه تحقیر آمیزی بر وی افکنده و بدون آنکه پاسخ پرسش او را بدهد گفت

من آنچه را اکنون گفتم تکرار میکنم و آن اینستکه سطح علم و دانش و معرفت در بین مردم خیلی بیش از سابق بالا رفته است

دیوانگان وضع شده است
ـ درست است ولی چگونه شما از زنی میخواهید با مردیکه ابداً او را دوست نمیدارد زندگی کند؟
ناجر با لحن آرام ومتینی گفت
ـ مردم در قدیم بنای اعتبارات و چیزهائیکه در این دوران ازدواج پیدا کرده است اهمیت نمیدادند؛ زیرا در این ایام همینکه زنی احساس کند که از زندگی با شوهرش خوشش نمیآید، فوری بدون تردید و خجلت میگویند
ـ من دیگر حاضر نیستم با تو زندگی کنم
و بطوری این عادت زشت در زنان رواج پیدا کرده است که حتی دهاتی و کشاورزهم ابداً عیبی در این نمیدانند که برشوهرخود گستاخانه بانگ برآورد
ـ بگیر این لباسی راکه برایم خریدهای
من دیگر نمیتوانم با تو زندگی کنم و میخواهم نزد (ژاك) که موی سرش زیباتر از موی سر تو است بروم! بگوئید ببینم از چنین زنانی چه انتظاری میتوان داشت؟! زن باید همیشه ترس داشته باشد
در اینجا جوان نگاهی بوکیل دادگستری و من و خانم نگاه کرده و آماده شد که آنچه ما در بارهٔ گفته های ناجر اظهار عقیده نمائیم تأیید کند
خانم از تاجر پرسید
ـ مقصودتان از اینکه زن باید ترس داشته باشد چیست؟!
ـ مقصودم اینستکه زن باید همیشه از شوهر خود بترسد، و بامر او اطاعت کند، تمام شرایع آسمانی و کتب مقدسه هم این امرراتایید کرده اند
خانم بتلخی گفت
ـ آقا آن زمانیکه زنان از شوهران خود میترسیدند گذشت
ـ خیر، خانم بازن همان زن است و رابطهٔ او با مرد همان رابطه حواء باآدم است، ممکن نیست آن زمان بگذرد
تاجر این کلمات را بآرامی اداکرده و نگاه پیروزمندانهای پیرامون خویش افکند، بطوریکه جوان گمان کرد که تاجرسالخورده درآن گفتگو بر همه چیره آمده است
اما خانم که حاضر نشده بود تسلیم گفتههای تاجر بشود و به پیروزی وی اعتراف کند چنین گفت
ـ ای مردان همیشه شما اینگونه مجادله وگفتگومیکنید شما برای

خود مردهای آزادی و اختیار را میخواهند ، ولی مایل هستند زن در چهار دیواری خانه محبوس و زندانی باشد آقا آیا انکار میکنید که شما آن آزادی را که برای زنان حرام میدانید برای خود مباح میشمارید ؟
- تاجر پاسخ داد
- خانم نمیشود مرد امر کرد وانگهی مرد میوهٔ بند زمانی و کارهای خارج را باخود بخانه نمیآورد امارن چنانچه میدانید یک موجود ظریف و خیلی حساس است "
این جمله ای را که تاجر با لحن جدّی و آرامی ادا کرد اثر عمیقی در حاضرین نمود و خانم هم احساس شکست نمود ولی تسلیم نشده و چنین گفت
- این درست است ولی بدون شك باین امر هم اعتراف دارند که زن مانند مرد انسان است و او دارای عواطف و احساسات میباشد ، او چون مرد حق دارد محبت و نفرت داشته باشد از اینرو وی چه حالی پیدا میکند اگر مجبور شود با مردیکه اورا دوست نمیدارد ازدواج کرده و یك عمری را بسر برد
- تاجرسالخورده باخشم فریاد برآورد
- اگر مجبور شود با مردیکه او را دوست نمیدارد ازدواج کند ، چیزی نخواهد گذشت که فرا میگیرد چگونه آن مرد رادوست بدارد
- جوان خندیده و با نظر تحسین بتاجرسالخورده نگریست
- خانم گفت
- فرض کنید که زن نتوانست آن مردرا دوست بدارد شما میدانید که در دنیا قوه ای وجود ندارد که زن را وادار کند خویشتن را در آغوش مردیکه اورا دوست نمیدارد بیفکند
- دراینجا وکیل دادگستری رو بتاجر سالخورده کرده و گفت
- فرض کنید زن شوهر خود که اورا دوست نمیدارد خیانت کند در اینحال چه خواهد شد ؟
- تاجر سالخورده پاسخ داد
- نباید باین فرض اعتنائی کنیم زیرا وظیفهٔ مرد استکه تمام احتیاطات وپیشبینیهای لازمه رانموده و نگذارد همسرش بوی خیانت کند
- ولی احتیاط مانع از تقدیر نمیشود
- فرض کنیم که خیانت باوجود این احتیاطات رخ دهد واغلب هم رخ

میدهد ، آنگاه چه خواهد شد ؟
- تاجر پاسخ داد
- آنچه میدانیم ، چنین جرائمی درمحیطیکه مادرآن زندگی میکنیم
رخ نمیدهد
دراینجا سکوت برقرار گردید
مثل اینکه جوان خواست بیشتر از دیگران در صحبت عقب بیفتد
ازاینرو ازجای برخاسته ببخاری نزدیک شد ودرحالیکه تبسمی برلب داشت گفت
- من داستان بر ازعار و ننگی راکه در شهر ما واقع شده برای شما
تعریف خواهم کرد درآنجا زن سالخورده ای وجود داشت که بخلقی وسبک
سری معروف بود ، شوهرش نتوانست جلو او را بگیرد و مطیع اوامر خود
سازد ، از اینرو زن هرچه دلش میخواست میکرد بدون آنکه کمترین اعتنائی
بشوهرخود داشته باشد
شوهر این زن اصولا آدم پاك طلب و باهوسی بود ، میدید که
همسرش با جوانیکه دردکان نزدیکی کارمیکرد شوخی میکند ، خواست جلو
سبکسری زن خود را بگیرد ، ولی تصمیم گرفت با نیکی پاسخ بدی او را
بدهد ازاینرو زن خود را نصیحت کرد که دست ازآن جوان بکشد و باو
قناعت کند ، ولی زن حاضر نشد براه راست هدایت شود و دست ازآن جوان
بشوید ، پولهای شوهرش را میدزدید ناخنهای جوان را پر کند ، شوهرش او
را زد ولی این زدن بیشتر برخلقی وهرزگی زن افزود ، سرانجام زن خانه
شوهر را ترك گفته وبامرد دیگری فرار کرد !
شوهر در برابر این مصیبت چه بکند ؟ او چاره ای جز این نداشت
که زنرا فراموش کند و چنین پندارد که ابداً زنده نمی باشد این مرد
اکنون تنها زندگی میکند ولی زن از پرتگاهی بیرون آمده وبپرتگاه
دیگری سرنگون شده است ! !
دراینجا تاجرسالخورده فریاد برآورد
- تقصیر شوهراحمقش بوده است اگر او از روزاول بازن خود به
خشونت و سنگدلی رفتار میکرد زنش بدراه نمیشد و اکنون با وی
زندگی میکرد .
آری مرد باید از اول جلو سرکشی وتمایلات زن خودرا بگیرد تا
زن پی بلذت امر کردن وحکمفرمائی نبرد ، مثلی هست « از اسب خود در
میدان جنگ وازن خویش در خانه غافل مباش »

در اینموقع مأمور بلیت آمده تا بلیطهای مسافرینی که در ایستگاه بعدی پیاده میشوند جمع کند ، تاجر سالخورده بلیت خودرا باو داده ودر سمت همسفران خود گفت

آری باید کاملا مواظب زن بود وگرنه کار از کار خواهد گذشت



چند دقیقهٔ بعد ترن بایستگاه رسید و توقف نمود ، تاجر سالخورده از جای برخاسته چمدان خود را از زیر نیمکت بیرون کشید پالتو را دور خود پیچیده باما خدا حافظی کرد و پیاده شد

فصل دوم

— همینکه تاجر رفت ، دوباره صحبت در همان موضوع شروع شد و جوان اظهار داشت

— او خیلی باید بیمار بدبختی بود

— خانم گفت

— او نمونه یك شوهر مرتجع و مستبدی میباشد ، درباره زن و زناشوئی عقاید نوع وحشیانه ای دارد

وکیل دادگستری گفت

— آری ، عقیدهٔ ما درباره ازدواج هنوز با عقیدهٔ سایر مردم اروپا نسبت بزناشوئی کاملا فرق دارد

— خانم گفت

— واز همه عجیب تر وجود این اشخاص است

— آنان نمیدانند که زناشوئی بدون عشق ازدواج حقیقی نیست تنها چیزی که زناشوئی رایك رابطه مقدس و غیر قابل گسیختن می نماید همانا عشق است

— جوان با اعتناء تمام باین کلام گوش میداد درحالتی که تبسمی بر لبانش نقش بسته بود

در وقتی که خانم صحبت میکرد صدای مبهمی را که شبیه آهی بود بگوشمان خورد ، ما متوجه آنجائیکه صدا از آن آمده بود شدیم و دیدیم که

آن مرد عصبی مزاج ایستاده و بازو دست تکیه بر سنگی داده و چهره اش ازشدت عصبانیت سرخ شده است ، وی ازخانم پرسید

ـ مقصودتان ازعشق چه نوع عشقی میباشد ؟

ـ خانم متوجه تأثر ونگرانی وحرکات او که حاکی از عصبانیت بود شده باصدای آرامی گفت

ـ مقصودم عشق پاك وحقیقی میباشد ، اگرچنین عشقی بین زن ومردی حکمفرما شود ومنجر بازدواج گردد ، آن زناشوئی مقرون بخوشی و سعادت خواهد بود

ـ جوان سبیل ازروی خجلت بسوده و گفت

ـ ولی مقصود تان ازعشق پاك چیست ؟ !

خانم فریاد برآورد

ـ بدون شك هر کسی میداند عشق پاك چیست !!

جوان گفت

ـ من نمیدانم عشق عشق پاك چیست ، آیا میتوانید آنرا برای من شرح دهید

خانم پاسخ داد

ـ این کارخیلی ساده وآسانست

آنگاه ساکت ماند ، لحظه ای در فکر و اندیشه فرو رفت ، پس از لحظه‌ای سر بلند کرد ودرتعقیب سخنان خود گفت

ـ از من میپرسید که عشق چیست عشق آنستکه شخصی شخص دیگری را برتمام مردم ترجیح و برتری دهد

جوان خندیده و گفت

ـ این برتری تا کی باقی خواهد ماند ؟! آیا یك ماه یا دو روز ویا اینکه فقط نیمساعت طول خواهد کشید ؟

خانم گفت

ـ بدون شك تو در امر دیگری فکر واندیشه میکنی در اینجا و کمل دادگستری خود را داخل صحبت کرد و گفت

ـ خانم‌میخواهند بگویند که ازدواج باید‌قبل‌از هر چیز برابرعواطف واحساسات متبادل که میشود آنرا «عشق» نامید صورت گیرد ، ازدواج ، ازدواج صحیح ودرست نخواهد بود اگر این‌عاطفه و احساسات متبادل در میانه نباشد فاقد عنصر روحی که‌ازدواج را مقدس وپایدار میدارد خواهد بود

و دری نخواهد نائید که ازدواج منجر بطلاق و جدائی خواهد گردید
آنگاه رو بخانم کرد و گفت
- آیا توانستم نظر شما را درست بیان کنم ؟
خانم با اشارهٔ سر جواب مثبت داد
وکیل دادگستری در تعقیب بیانات خود گفت
- اما از طرف دیگر
ولی مرد کوتاه قد که بی اندازه متأثر و عصبانی شده بود و نمیتوانست خود داری کند با نگاههای شرربار پیرامون خود را نگریسته و کلام وکیل دادگستری را بریده و گفت
- من در بارهٔ عشق بین زن و مرد صحبت میکنم ، ومیخواهم بدانم که این عشق تا چه اندازه پایدار خواهد ماند ؟
خانم شانه های خود را بالا انداخته و گفت
- این عشق مدت مدیدی پایدار خواهد ماند و شاید در تمام مدت زندگی صاحبانش باقی بماند
مرد فریاد برآورد
- آری ولی فقط در داستانها اما در زندگانی حقیقی چنین عشقی وجود ندارد ، برتری دادن شخصی شخص دیگری را برسایر مردم کمتر اتفاق میافتد که چند سال طول بکشد
این ترجیح و برتری اصولا چند ماه یا چند هفته ، و چه بسا چند روز بیشتر طول نمیکشد ، وشاید هم ازچند ساعت تجاوز نکند !!
بیانات مرد همه ما را متعجب ساخت ، همگی براو در یك آن واحد خیره گریستیم واعتراض نمودیم
او فریاد برآورد
- من میدانم که شما دربارهٔ عشق انگونه که فرض و تصور میکنند صحبت مینمائید ولی من در بارهٔ آن جوهر حقیقی صحبت میکنم
هر مردی معنی عشق را از نگاههای زن زیبا ودلفریبی درك میکند
خانم فریاد برآورد
- خیلی مایهٔ تعجب وشرم است که چنین سخنی میگوئید
ما در اعماق قلب خود احساس عشق میکنیم ، این احساس نه فقط یکماه ویکسال باقی خواهد ماند بلکه چه بسا تا آخر عمر هم پایدار بماند
آیا چنین نیست ؟

مرد پاسخ داد

- بدون شك چنین نیست و بر فرض اینکه ما تصدیق کنیم که شاید مرد زن خود را بر سایر زنان تا آخر عمر ترجیح و برتری دهد، ولی احتمال زیاد میرود که این زن مرد دیگری را بر شوهر دلباختهٔ خود ترجیح و برتری دهد همیشه در دنیا چنین بوده و چنین هم خواهد بود

اینرا گفته سیگار آتش زد و بآرامی مشغول کشیدن آن گردید

وکیل دادگستری گفت

- ولی ممکن است برتری دادن متبادل باشد، زن مردی که او را بر تری داده است بر تمام مردان ترجیح دهد

مرد کوتاه قد پاسخ داد

- خیر این امر غیر ممکن است احساسات ومشاعر زن و مرد متساوی ومشابه نمیباشد

وانگهی ما اکنون در بارهٔ احتمالات صحبت میکنیم

شما اگر بگوئید که نتوانند شخصی را تا آخر عمر دوست بدارند، مثل اینستکه بگوئید نمیتوانند شمعی را نگهدارند تا آخر عمرتان روشن بماند،

آنگاه از دهان خود مقدار زیادی دود سیگار بیرون فرستاد

خانم گفت

- تو در بارهٔ نوع دیگری از عشق صحبت میکنی

آیا تو قائل بوجود عشقی که از تفاهم وهم آهنگی دو روح واخلاق ایجاد میشود نیستی؟

مرد با تردید گفت

- تفاهم وهم آهنگی دو روح واخلاق! اگر تفاهم وهم آهنگی بین زن ومردی وجود داشته باشد پس چرا آنان در یك رختخواب میخوابند؟!

ببخشید اگر چنین بی پرده صحبت کردم، ولی من خیلی خنده ام میگیرد وقتی میبینم که زن ومردی در رختخوابی با هم برای یك سبب وعلت میخوابند و آنهم وجود تفاهم وهم آهنگی میباشد!!

وکیل دادگستری گفت

- بمن اجازه دهید با شما بگویم که جمیع حقایق نظر وعقیدهٔ شما را از بین میبرد ما هم میبینیم که ازدواج وجود دارد، وتمام مردم، یا صحیحتر بگویم اغلب مردم ازدواج میکنند، بیشتر ازدواج کنندگان تا آخر زندگانی خود شرافتمند زیست مینمایند واز جادهٔ راست منحرف نمیشوند

مرد کوتاه قد خندید و گفت

ـ شما بازدواجی که براساس عشق ایجاد شده باشد عقیده دارید ، و اگر ازوجود عشقی جز عشق جسمی بدنی اظهار شك و تردید نمایم ، شما بودن عشق را با بودن ازدواج ثابت میکنید و من بار دیگر بشما میگویم که عشق وجود ندارد و زناشوئی دراین ایام جز نفاق و دو روئی چیز دیگری نیست

وکیل دادگستری کلام اورا قطع کرده و گفت

ـ ببخشید من بازهم تکرارمیکنم و اصرار میورزم که زناشوئی بوده وخواهد بود

ـ آری ازدواج وجود دارد ولی درنزد مللی که آنرا چون امر مقدسی میشمارند

ـ زناشوئی در نزد چنین ملت هائی وجود دارد ، اما در نزد ما وجود ندارد

مردم درنزد ما اعتراف بمقدس بودن زناشوئی نمیکنند و برآن چون بند آسیابی نمینگرند ، ازاینرو ازدواج با دوروئی و نیرنك شروع شده و بخشونت و بدبختی منتهی میگردد

ـ شوهرو زن مردم را فریب میدهند وچنین وا نمود میکنند که آنان چون دو زن وشوهرحقیقی زندگی میکنند درحالیکه در دنیا باحیات و پلیدی زندگی میکنند ، هر کدام از آنها برای خود معشوق و عاشقی میگیرند ، گرچه این امر خیلی زننده و شرم آور است ولی اغلب رخ میدهد

اما اگرهر کدام از زن وشوهر درماه دوم‌ازدواج ازیکدیگر بدشان آمد، اغلب هم چنین اتفاقی رخ میدهد و مجبور شوند ، با اینکه میل‌شدیدی پیدا کرده اند ازیکدیگرمنفصل وجدا شوند، باهم زندگی کنند ، درآنموقع زندگانی آنها دوزخ غیرقابل تحملی خواهد شد هر کدام ازآنها برای رهایی ازاین دوزخ درنوشیدن باده و الکل افراط میورزد یا مرك او را از پای درآورد ، یا انتحارمیکند ویااینکه یکی‌دیگری را بقتل میرساند



مرد درحالتیکه چشمانش برق میزد بشدت و سرعت صحبت میکرد ، تمام حرکات ورفتارش دلالت برشدت تاثر وعصبانیت وی مینمود

لحظه ای سکوت برقرار گردید ، درخلال آن من احساس اضطراب

و نگرانی نبودم ، سرانجام وکیل دادگستری چنین گفت
طبعاً در زندگانی زناشوئی بعضی از حوادث ناگوار رخ خواهد داد
مرد کوتاه قد بآرامی گفت
ـ گمان میکنم تو مرا شناخته باشی
وکیل دادگستری پاسخ داد
ـ خیر متأسفانه افتخار شناسائی باشمارا پیدا نکرده ام
ـ بسیار خوب من اکنون خودرا بشمامعرفی میکنم
من نوردیشف ، مردیکه یکی از حوادث ناگوار بآن اشاره کردید شالوده زندگانیش را ازهم پاشید من مردی هستم که زن خود را بقتل رسانیدم ،
او اینرا گفته بیکایک ما نگاه کرد ، ولی هیچکدام ازما کلمهٔ مناسبی نتوانست پیدا کرده و باو بگویند
مرد در تعقیب کلام چنین گفت
ـ هرچه باشد من میخواهم شمارا بسخنان و وجود خود نگران و ناراحت سازم
آنگاه ازجای برخاست ، وکیل دادگستری فریاد برآورد
ـ خیر وجودشما ابداً مارا نگران و ناراحت نمیسازد
ـ نوردیشف اهمیتی بکلام او نداده ما را ترک گفت و بجای خود رفت
در این موقع وکیل دادگستری نزدیک خانم شده و آهسته با هم مشغول صحبت شدند

فصل سوم

من بر روی نیمکتی که رو بروی نیمکت نوردیشف بود نشستم ، ولی نداستم چه بگویم روشنائی آنقدرکافی نبود که بتوانم چیز بخوانم ازاینرو چشمان خودرا برروی هم گذاشته وچنین وانمود کردم که میخواهم بخوابم

چنانچه گفتم من تظاهر بخواب نمودم ، ولی اتفاقاً چشمان خود را باز کرده پیرامون خویش را نگریستم ، نوردشف خیره بچهره ام نگاه کرده و با لحنی که معلوم بود نگران شده است گفت

- شاید پس از آنکه دانستی من کیستم ، بیمناک شده ای که در کنارم نشستی ، حال که چنین است من از اینجا خواهم رفت

من باو پاسخ دادم

- خیر امیدوارم چنین تصوری نکنید

او گفت

- پس اجازه بدهید یك فنجان چای خدمت شما تقدیم کنم

آنگاه یك فنجان چای بمن داد ، من فنجان چای را از دست او گرفته وازوی تشکر نمودم ، او گفت

- اینان نمیدانند چه میگویند ، تمام سخنان آنها پوچ و مهمل است ودلائل ضعیفی اقامه میکنند

- من از او پرسیدم

- درباره کی صحبت میکنند ؟

- درباره این اشخاصی که از عشق صحبت میکردند ، آیا شما خوشتان میآید ؟

- خیر

- پس اگر مایل باشید باشما دربارهٔ امری که مرا برانگیخت آن کار را بکنم ، وآنها آنرا عشق مینامند ، صحبت نمایم

- اگر اظهار آن امر غم واندوه شمارا برنمیانگیزاند

- خیر من اگر ساکت بمانم رنج میبرم آیا باز هم چای میخواهید ؟

من چون آن چای که بمن داده بود سنگین وتلخ بود ازوی تشکر نمودم

نوردشیف خواست حرف بزند ، ولی جلو کلام خود را گرفت تا اینکه مأمور بلیت رفت ، آنگاه چنین گفت

- اکنون داستان خودرا برای توشرح میدهم ولی قبلاً بگوئید ببینم آیا صحبتهای من حوصلهٔ شما را سر نمیآورد وشما براستی مایل هستید این قصه را بشنوید ؟

من تاکید کردم که بی اندازه مایل شنیدن سرگذشت او میباشم ، و خیلی از او متشکر میشوم اگر آنرا برای من تعریف کند

اودسنی پریشانی کشیده وقصهٔ خودرا بدینگونه شروع کرد

ــ من پیش از ازدواج مانندیکی ازافراد جامعهٔ خود زندگی میکردم ولازم است بتو بگویم که من ازملاکین میباشم ، دردانشگاه مسکو تحصیلات خودرا بپایان رساندم ، پیش ازآنکه باهل اختیار کنم مانند همه جوانان از آزادی خود حد اکثر استفاده را میکردم ابتدا ازاینکه آنهمه درپیرامون عشق وهوس گردیدم احساس خجالت و پشیمانی نمینمایم زیرا بر این عقیده بودم که من ازجوانان هم سن واقران خود گامی فراتر نگذاشته ام

من از زنانیکه نسبت بمن زیاد علاقه و محبت پیدا میکردند دوری میگزیدم زیرا نمی داشتم آنان اسباب زحمت ونا گواری برایم فراهم میسازند

من روابطی بازنان داشتم ولی کوشا بودم که آن روابط را با دیده کرفته و با میتوانم از استحکام آن بکاهم ، تحذر و مباهات میکردم که من شخص با اراده ودانائی هستم که تابع احساسات وعواطف خود نمیشوم با یك تصمیم هر گونه رابطه وعلاقهٔ خودرا با هر زنیکه باشد قطع مینمایم ،

ولی یکمرتبه رنج زیادی کشیدم زیرا من نتوانسته بودم در وقت مناسب از زنیکه سخت شیفته وپابند من شده بود قطع علاقه نمایم ، ولی بالاخره پول وسادی برای او فرستادم و باو پیغام دادم که من نسبت بوی هیچگونه علاقه و محبتی ندارم ، او میبایستی ازمن امید و آرزوئی نداشته باشد وهر گونه رابطه ای را بامن قطع نماید ، ،



لحظه ای پوردنشیف ساکت ماند ولیکن ناگهان گفت

ــ تو شاید سر خود را ازلحاظ موافقت بکفته هایم فرود آوری در حالی که عقیدهٔ دیگری در باره سخنانم داشته باشی همه مردم و تو هم یکی ازآنها ـ همین کاری را که من کردم میکنند

لحظه ای ساکت ماندم آنگاه در حالی که سر خود را می جنبانید چنین گفت

ـ ولی در حقیقت تمام این چیز ها مخوف و وحشتناك است ، و باید حدی برای آن قائل شویم

من ازاو پرسیدم

ــ این چیزی را که مخوف ووحشتناك میپنداری چیست ؟ ،

او پاسخ داد

ـ اوهام پریشانیست نسبت بزنان ونسبت بروابطمان باآنان ،،

من نمیتوانم آرامی وخونسردی در بارهٔ این اوهام و خیالات صحبت کنم ، این امر نه برای آنستکه این اوهام مرا وادار بارتکاب قتلی نموده ، بلکه برای آنستکه از هنگام وقوع این جنایت چشمان بصیرتم باز شد و حقایق را برنك طبیعی مشاهده کردم .

اینرا که به ونسکاری آبس ورد ، سرمان دو دست گرفته و سرگذشت خود را تعریف کرد .

شب فرا رسیده و تاریکی حکمفرما شده بود ، من درست مشخصات چهره اورا تشخیص نمیدادم ، صدای آرام ومتین وواضح اورا ، با وجود سر وصدای قطار میشنیدم .

فصل چهارم

او گفت

– آری ... من زیاد رنج کشیده و درد دیدم ، ولی بر این درد و بدبختی درود میفرستم زیرا این دو مرا راهنمائی کرد که ریشهٔ بدی و پلیدی را بدانم ودرمان این راهم پیدا کنم .

اکنون برای تو تعریف میکنم که چه وقت و چگونه آن زندگانی شوم ومخوف من شروع کردند .

من هنوز بیش ازشانزده سال نداشتم که نخستین گام را بطرف گناه وپلیدی برداشتم .

در آنموقع من در یکی از دبیرستانها مشغول تحصیل بودم و برادر بزرگترم تازه بدانشگاه وارد شده بود

من با آنموقع باازنی آشنا نشده بودم ، این امر دلیل بر این نبود که من باکدامنتر از بقیهٔ جوانان بیچاره‌ایکه در محیط اجتماعی ما زندگی میکنند ، نبودم رفقای من پیش از آن موفق شده بودند غرائز مرا تحریك کنند ، بطوریکه بمجرد فکر زنی – بدون آنکه زن شخص معینی باشد – حواس ترا مغشوش ومضطرب میکرد ،

بدینگونه هر وقت من تنها میماندم در بارهٔ زن فکر میکردم اندیشه های پلید ومخوفی در سرم ایجاد میشد

این اندیشه های پلید اغلب مرا بیمناك میساخت ، بدرگاه خدا تضرع

زاری میکردم که مرا از اشتباه و گناه محفوظ بدارد ، راه راست و مستقیم را بمن نشان دهد ولی در هرحال من بر اثر اندیشه های پلید خود مرتکب اشتباهات و گناهانی شده و تضرع وزاری من بدرگاه خدا فایده و نتیجه‌ای نبخشید وسر انجام در پرتگاه مخوفی سرنگون گردیدم



در وقتیکه با عوارض شدیدی که بمن دست داده بود در نبرد و زد و خورد بودم ، و با آن احساساتیکه هر جوانی بآن مبتلا است دست بگریبان شدم ، یکی از جوانانیکه دوست برادرم بود نزد من آمد او از جوانان با ذوق و بذله گوئی بود که غالبا آنها را خوش اخلاق و سبکروح میدانیم در حالیکه آنها پستترین و بدجنسترین اشخاص بشمار میروند

این جوان نزد من آمد و بمن یاد داد که چگونه باید آنقدر مشروب بخورم تـا مست و بیخبر شوم ، چگونه بایـد قمار کنم تا آنچه را دارم ببازم . . .

آری این جوان شبی نزد ما آمد و ما را برانگیخت که زیاد باده بنوشیم ، پس از آن ما را وادار کرد کـه بیکی از خانه هـای فسق و فجور برویم ، برادرم تا آنشب پاك و بی آلایش بود ، من چنانچه فوقا گفتم بیش از شانزده سال نداشتم وچشم و گوش بسته بودم ، در آنشب بپرتگاه فحشاء سرنگون شدیم بدون آنکه بدانیم چه میکنیم



من از آنکسانیکه بزرگتر وعاقلتر و با تجربه‌تر ازمن بودند نشنیدم که آن کاری که آنشب کردم اشتباه و گناه بوده است ، هنوز جوانان امروزه کسی را پیدا نمیکنند که آنها را از زشتکاریها برحذر سازند ، بنظر من اگر بجوانی در سن غرور وشهوت بگویند چه باید بکنند و از چه چیز هائی اجتناب نمایند هزار بار بهتر و برای او مفیدتر است از درسهائی که در ادبیات و قواعد و تصریف افعال باو میدهند

در هر حال هیچیك از آنکسانیکه بآنها احترام میگذارم و اوامر شانرا گوش میدهم مرا از این امر برحذر نساختند ، گناهان و اشتباهاتی را که مرتکب میشدم برخ من نمیکشیدند ، بلکه برعکس ، از بعضی اشخاص که بآنها احترام میگذاردم بمن گفتند که من راه صواب را پیموده‌ام ، بعضی از آنها نزد من اعتراف کردند که آنها هم مرتکب همان رفتاری که من مرتکب میشوم میشوند ، از آنچه میکردند بخود میبالیدند و رفتار خود را دلیل

مردانگی و عرضه و لیاقت و پهلوانی میدانستند .

ممکن است شخصی سؤال کند که چگونه من در بارهٔ خطرهائیکه از این کارها متوجه صحرائی امثال من میشود فکر واندیشه نکردم ؟! پاسخ من بآنها اینستکه دولت دلسوز در این باره اندیشه نموده ، اطباء دانا ومبصر را با حقوقهای هنگفت برای بهداشت مردان وزنان زشتکار گماشته است

و هنگامی که هزاران مردم بدنبال زشتکاری و شهوترانی میروند ، گناه ، گناه آنها نیست ای دوست گناه ، گناه دولتهائیستکه قوانین وضع میکنند تا امثال فاحشه‌خانه‌هائیکه درآنشب بآن سرزدم مرتب و منظم باشد ، گناه اطبائیستکه گمان میکنند وجود چنین خانه هائی برای جامعه لازم وضروریست قصیهٔ آنها شبیه قصه شخصی است که با دست راست انسانرا سوی هلاکت سوق دهد وبا دست چپ او را از هلاکت نجات بخشد .

عقیدهٔ من این کوششها ومراقبتهائی که دولتها میکنند ، این‌مواظبت وجانفشانیها که اطباء در حق زشتکاران واشتباه کنندگان مینمایند ، تشویق و ترغیب صریحی است بزشتکاری و فحشاء و هرزگی ، دشمنی علنی بشرافت و بهداشت جامعه ، اگر یك دهم این کوششها برای مجازات و راهنمائی زشتکاران واشتباه کنندگان صرف میشد ، فحشاء وهرزگی از ریشه کنده میشد و اثری از آن باقی نمیماند

ولی ما کاری باین کارها نداریم ، در اینجا یك حقیقتی هست که مایلم آنرا ناگفته نگذارم و آن اینستکه این چیزیکه برای من رخ داد ، برای نه دهم جوانان از جمیع طبقات ، حتی کشاورزان ، رخ میدهد

پس من در پرتگاه فساد و زشتکاری سرنگون شدم و مرتکب گناه گردیدم ، ولی نه از روی عشق ومحبت ، بلکه براثر تلقینات سوء رفقا ومشروع نشان دادن این عمل زشت وپست

آنان این عمل را مفید و یك امر طبیعی میدانستند و میگفتند که این کار یك سرگرمی آرام و مطبوعی است که هر جوانی حق دارد از آن متمتع و برخوردار شود .

اما من شخصا بفکرم خطور نکرده که این کاری راکه کردم شما آنرا «سرنگون شدن» بنامید ، این کار را باین اعتبار که سرگرمی و از ضروریات جوانیست ادامه دادم

ولی طعم گناه آنهم همچنان در کامم تلخ بود

هنوز بیاد میآورم که چه غم واندوه وگرفتگی در آنشب اول که عبور

آلوده بعشق نشده بودم من دست داد و چقدر مایل شدم که با صدای بلندی گریه کنم ،

آری من میخواستم بپاکی و بی آلایشی خود بگریم با قطرات اشك گناهی را که روزگار آنرا محو نمیکند پاك کنم .

من میدانستم که دیگر امیدی برای من باقی نمانده است که با نگاه بی آلایشیکه در چشمان مردان پاك یافت میشود بزن نگاه کنم

براستی اگر شرابخواری ، کشیدن تریاك واعتیاد بمخدرات نقصی برای اشخاص محسوب شود ، هرزگی و شهوترانی هم از بزرگترین نقائص بشمار میرود همچنانکه شرابخوار وافیونی از راه رفتن و رنگ چهره‌شان شناخته میشوند ، مرد زناکار وهرزه هم از نگاههای وقیحانه وچشم چرانیش شناخته میگردد چنین شخصی شاید بتواند بر غریزه و شهوت خود چیره آید واز نگاههای هرزه وگستاخانه خود بکاهد ولی نمیتواند رابطهٔ خودرا بازن ساده وپاکی مانند رابطهٔ خواهر وبرادر نگاهدارد

فصل پنجم

پس چنانچه دوقا ذکرشد من در پرتگاه فحشاء وزشتکاری سرنگون شدم وآنقدرپائین رفتم تا بقعرآن رسیدم ، با وجود این دوستانم مرا مصمم بوده ترسو وپرهیزکارمیخواندند ، در حقیقت من نسبت برفقا و همکاران خود یعنی افسران جوان ارتش ، پاکدامن تر و منزهتر بودم ، زیرا این جوانان مرتکب انواع هرزگی و شهوترانی میشدند دست جوانان پارس را که معروف بفساد اخلاق وسکسری وحلقی بودند ازپشت میبستند

ولی این جوانان ، و منهم مانند آنان ، هر وقت وارد مجالس با شکوه ، با جامه های شیك ومعطر و چهره های تراشیده میشدیم حاضرین به استقبال ما میشتافتند و با اینکه قلوب ما از سنگینی هزاران جرم و خطا میخواست خرد شود بما میگفتند که نمونهٔ بارز پاکدامنی و پرهیزکاری میباشیم ومارا همردیف مقدسین ومتدینین میپنداشتند

اکنون باید لحظه ای فکر کنم که چه باید کرد ؟ ؟ آنچه باید کرد اینستکه

« اگرجوانی از این اشخاصی که من او گذشته وحاضر اوبا اطلاع هستم نزدیك خواهر یا دخترم بشود من باید فوری دست اورا گرفته بکناری

برم و آهسته بوی بگویم « ای دوست من از گذشته و زندگانی قبلی تو با خبرم ، میدانم شبها را چگونه و با چه کسی بسر میبری . این مکان جای تو نیست ، برادرانت یا کدامشان و سگهاشان حضور دارند ، زود از اینجا خارج شو و به جائیکه بوامثال مخصوص تو است روی آور

آری آنچه باید کرد اینست ، ولی متاسفانه ما این کار را نمیکنیم و در چنین مواردی رفتار ما از قرار زیر است

« اگر یکی از این جوانان هرزه و جلف داخل اجتماع ما بشود ، با خواهر و یا دخترمان برقصد ، محکم کمر خواهر و یا دخترما را بگیرد و بسینه بچسباند ، ما خندیده و خوشحالی میکنیم زیرا او یا پولدار است یا اینکه صاحب نفوذ و قدرت میباشد . »

آه چقدر شرم آور و مایه آبروریزی است ؟! چه وقت میآید آنروزی که مردم دیگر اجازه ندهند چنین عار و ننگهائی در جامعه ما رخ بدهند

آه خداوندا چه وقت پرده های این نیرنگها و دروغها که شالودهٔ زندگی اجتماعی ما را از هم میپاشد دریده خواهد شد ؟!

☆☆☆

اینرا گفت سیگاری آتش زد و یك فنجان چای نوشید پس از آن چشمانش برهم زد و در عقب سخنان خود گفت

ــ من تاسن سی سالگی اینگونه زندگی میکردم و اند خیال زناشوئی نداشتم ، ولی پس از این مدت از این زندگی فسق و فجور خسته شده تصمیم گرفتم زندگی آرام و بی سروصدائی برای خود انتخاب کنم و با دختر نجیبی ازدواج نمایم و برای رسیدن به این منظور دنبال شریك آیندهٔ خود گردیدم

من چنانچه گفتم دنبال دختر پاکدامن و نجیبی را که شایسته همسری من را داشته باشد گشتم و حاضر نشدم با خیلی از دختران زیبا و دلفریب مسکو که از خدا میخواستند زوجهٔ من بشوند ازدواج کنم ، زیرا رفتار آنها آنگونه که باید وشاید نیکو نبوده و حرفهائی دنبال آنها میزدند

سرانجام کوشش و جستجوی من بنتیجه رسیده و دختر یکه به نظرم شایسته همسری آمد پیدا کردم

☆☆☆

این دختر یکی از دو دختر مرد ملاك و ثروتمندی در (سرا) بود ، ولی در این اواخر امور مالی این شخص مختل شده بود ۹

شبی با این دختر در قایقی گردش میکردم ، قایق در زیر اشعهٔ ماه امواج را میشکافت و پیش میرفت ، من متوجه چشمان آبی گیرا و چهرهٔ زیبا واندام دلربای دختر شده شیفته گیسوی بلند و طلائی و پستانهای برجسته و خوشفرم کمر و سینهٔ چون مرمرش گردیدم یکمرتبه تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم زیرا دیدم اودختر دلخواه من که دنبالش میگشتم میباشد در آن شب چنین بخاطرم رسید که او زیباترین زنان است و او هم دل بعواطف و احساسات من سپرد ، ابداً بخاطر من خطور نکرد که تعجب من از هوش و ذکاوت او برای اینستکه شیفته زیبائی و دلربائی وی شده و مایــل هستم آن اندام موزون ودلفریب را دربر گرفته وازآن‌خود سازم !

ولی اشتباه محض است اگر انسان تصور کند که همیشه مبنای جمال کمال است زن زیبا گاهگاهی ازروی‌نادانی وسفاهت‌سخنانی میگوید‌ولی ما چنین میپنداریم که او سخن چون در میگوید و باید گفته های او در ردیف بزرگان درآید !

زن زیبا اغلب سخنان پوچ و بی‌معنی میگوید ، بعضی اوقات حرکات زشت و زننده از او سر میزند ولی ما گفته ها و حرکات اورا با خوشحالی تلقی میکنیم .

مختصر‌آن دختر درآنشب اثرعمیقی در قلب من باقی گذاشت ، و من گمان کردم که اوجمال را با کمال دارا بوده ونمونهٔ یك زن کامل‌میباشد ، از اینرو از هرحیث شایسته آنست کــه همسر من بشود و روز دیگر از او خواستگاری کردم

دراینجا باید بگویم که نه فقط درجامعهٔ ما بلکــه درتمام اجتماعات ازهزار نفرمرد یکنفر پیدا نمیشود که چندین بار پیش از شب عروسی ازدواج نا مشروع نکرده باشد !

من میدانم که اکنون در میان جوانان اشخاصی هستند که عقیــده دارند همانطوریکه نجابت وعفت برای زنان لازم وضروریست برای مردان نیز لازم وضروری میباشد ، دراین نظره فرقی بین زن و مرد نمیباشد من ازخداوند میخواهم امثال این جوانان را زیاد کند ، ولی درآن روزگاریکه من نیروی جوانی داشتم یك جوان ازهزارجوان وجود نداشت که چنین عقیده ای درباره نجابت مردان داشته باشد

هرمردی میداند‌که مرد و زن باید از حیث نجابت یکسان باشند ، ولی کجا مردان بآنچه‌که میدانند رفتارمیکنند ! .



تمام نویسندگان و مؤلفین در توصیف پهلوانان داستانهای خود قلم فرسائی میکنند، اراشعهٔ زرین خورشید وماهتاب دلفریب وچمنهای سرسبزوخرم وچشمه های گوارا و درباچه های زیبا که این پهلوانان به آنجا ها میروند توصیف هائی مینمایند، ولی هرگاه از عشق یکی از پهلوانان سخن بگویند ابداً ازعشقبازیها وشهوت رانی هائیکه این پهلوان مرد پیش ازآنکه معشوقه خودرا که او پهلوی دیگر داستان است ببیند برای ما تعریف نمیکنند

اگر داستان از این قاعده بیرون برود داستان روح پیدا نکرده و خواننده نخواهد داشت

آری دختراینکه میخواهند ازدواج کند در پای دروغ و دو روئی مردانیکه نیمی ازعمر خودرا شهوترانی گذرانده اند میشوند این بیچارگان حق ندارند از گذشته مردانیکه میخواهند شریك زندگی آنان شوند با خبر گردند!

ما بقدری باین دوروئی ودروغ خو گرفته وعادت کرده ایم که حتی امر هم بر خودمان مشتبه شده و چنین میپنداریم که ما براستی مردان پاکدامن و بیگناهی هستیم و نمونه نجابت و بی آلایشی بشمار میرویم!

بیچاره دختران نجیب و پاکدامن‌هم مامردان را بی آلایش و بیگناه می پندارند

همسر واژگون بخت منهم چنین عقیده ای داشت ولی من پیش ازآنکه با او ازدواج کنم دفترچه یادداشتهای روزانه خود را دردسترس او گذاشتم تا از زندگانی من پیش از آنکه با او آشنا شوم مطلع و باخبر شود وبیربطورخصوصی بداند که من چه عیاشیها و شهوترا نیهائی کرده وباچه زنانی آشنائی داشته ام من عقیده داشتم که اگر او این حقایق را پیش از آنکه بامن ازدواج کند و ازگوشه و کنار شمه ای از آنرا بدست آورد بداند بهتر و بی درد سر تراست ولی بخاطر دارم که وی همینکه این یادداشتها را خواند و از زندگانی خصوصی من باخبرشدچقدرو حشتناك و نگران گردید

من خیال کردم که او ازشدت وحشت وپاس فوری هرگونه رابطه و آشنائی را بامن قطع خواهد کرد من ازاو پرسیدم

پس چرا اوابنکاررا نکرد؟

اویکجرعه چای نوشید وهمانطور پاسخ نداد

فصل ششم

او بدون آنکه جوابی سؤال من بدهد گفت

آنچه را خواستم بگویم اینستکه فقط دختران در این دنیای نفاق و دروغ فریب میخورند و بدبخت و بیچاره میشوند

زیرا مادران زودتر از شوهران خود دوروئی و نیرنگ و حیله را فرا میگیرند و با اینکه نقاب جوانرا بخوبی میبینند ولی چشمان خود را بسته آن نقاب را ندیده میگیرند و چنین وانمود میکنند که بپاکدامنی و نجابت مردان ایمان دارند و با ایمان غیرحقیقی خود رفتار مینمایند

این مادران ، بهتر از دیگران میدانند که با چه دامی می توانند جوانان را بجنب برای خود و پس از آن برای دختران خویش شکار کنند ولی ما مردان از این دامها اطلاع نداریم و علت آنهم اینستکه ما نمیخواهیم حقیقت را بدانیم

همه زنان میدانند آنچه را که ما عشق پاك و آسمانی مینامیم هرگز از روی عواطف بی آلایش و حقیقی نمیباشد ! فقط سعی ما مردان است که سر خود را شانه و روغن زده ، لباس را اتو کشیده ، کراوات شیك و خوش رنگ بسته و ملاقاتها و رفت و آمدها و چاپلوسی‌ها و نیرنگهای خود ادامه دهیم

یکی از زنان مجارستانی که در فریب دادن و شکار کردن مردان مهارت بسزائی دارند پرسید که با خلقی و عشوه و ناز بهتر میتوانند مردان را بدام افکند یا با سنگینی و تکبر و وقار ، فوری بشما پاسخ خواهند داد که با اسلحهٔ اولی بهتر بمقصود خود میرسند ، زیرا آنها میدانند که مردان همیشه دنبال شهوت میروند و دروغ میگویند که نجابت و عشق پاك را خواستارند مردان آنچه را از زن خواستارند بدن نرم زن است ، نه درستی پاکی افکار و اخلاق او ، آنان از خلقی و هرزگی و بد اخلاقی زن چشم میپوشند ولی نمیتوانند از گناه زن چشم بپوشند وقتی ببینند لباس بد ریختی که حاکی از بدذوقی باشد در تن دارد

هر زن خلف و هرجائی در اثر تجارب زیاد پی باین امر برده است و هر دختری نیز از غریزه و طبیعت آنرا فهمیده اند ، روی این اصل است که

زنان لباس تنگی که برآمدگیهای بدن آنها را بیشتر نمایان و سینه و بازوان آنها را آشکار میسازد بر تن میکنند

زنان بخصوص آنهائیکه مدرسه هم رفته اند میدانند که صحبت در اخلاق و ادبیات پوچ و چرند است و آنچه در این باره صحبت شود جز خستگی و ملال چیز دیگری ببار نمیآورد و مرد از زن جز بدن و آنچه اعضای زیبا در بدن او هست نمیخواهد و روی این دلخواه مرد است که زنان رفتار و روابط خود را با مردان قرار میدهند و اگر وارد زندگی طبقات اعیان و اشراف شوید خواهید دید که هزاران بار زندگانی آنان ننگین تر و افتضاح آمیزتر است و بار هم صد بار زحمت بر طبقات توده و پائینتر!

معلوم میشود تو با این عقیده من موافق نیستی

من خواستم چیزی بگویم ، ولی سخنم را قطع کرده و گفت

من صحبت گفتهٔ خود را بر تو ثابت میکنم تو گمان میکنی که تمام زنان یك شکل نیستند و همهٔ آنها مقصودشان فریب دادن مردان و بوالهوسی نیست ، اگر این پندار تو درست و صحیح بود حتما این زنان طبقه اعیان و اشراف و نجیب و با عصمت در شکل ظاهر با زنان خلف و هرجائی فرق داشتند

تو نگاهی بر زنان هرزه و بدکار بیفکن و آنها را با بالاترین زنان طبقهٔ زامه مقایسه کن و متوجه باش چه میبینی ؟ !

همان زینت و آلایش ، همان لباس آستین کوتاه و سینه باز ؛ همان عطر و بوهای ششمامه ! همه این دو دسته از زنان ، بازوان و شانه‌ها و سینه و پشت و ساق پا و حتی رانهای خود را بیك شکل ظاهر و آشکار میسازند ، در آویختن جواهرات و پوشیدن لباسهای نازك قشنگ و سبك افراط میکنند ، میل و شوق زیادی بر قصیدن در آغوش مردان و آواز خواندن و میل به عیش و نوش دارند ، همچنانکه زنان زشتکار و خلف برای فریب دادن و بدام افکندن مردان باین وسائل و نیرنگها متوسل میشوند زنان طبقات عالی اجتماع ما هم بآن متوسل و متمسك میگردند ، از اینرو چنانچه مشاهده میکنی فرقی بین این دو تیپ زنان وجود ندارد و اصولا تمام زنان از یك قماش و کرباسند ::

فصل هفتم

بدبختانه من در یکی از زیبایانیکه گیسوی طلائی پر شکن وسینه سفید برجسته ، بازوان چون مرمر و چشمان درشت برنگ آسمانی داشت اسیر و گرفتار گردیدم

شکار کردن منهم کار خیلی آسانی بود زیرا من در محیطیکه عشاق را میپروراند ، همچنانکه حرارت خورشید گل را میپروراند ، بزرگ شده بودم و برای اینکه درست معنی کلام مرا بدانی سطر آور که اعیان واشراف بروند چه غذاهای چرب ولذیذی را میخورند و در چه تنعم وراحتی که در تنبلی و شهوترانی بسر برده زندگی میکنند "



شاید تعجب میکنی وپی از من میشنوی که این امور ، یعنی انواع غذاهای لذیذ وعیش ونوش وراحتی ، تاثیر بسزائی در اخلاق وآینده جوانان کشور دارد ، ولی این حقیقتی است که من آنرا کشف کرده‌ام وخیلی متاثرم که میبینم کسی بآن متوجه نیست ویا اگر توجه دارد بآن اهمیتی نمیدهد



در هرحال من در دام عشق آن دختر موطلائی وچشم آسمانی اسیر و گرفتار شدم ، عشق من آمیخته بشعر وخیال بوده و من چنانچه در افسانه‌ها خوانده بودم گمان میکنم عشق پاک وحقیقی بین ما برقرار گردیده است !

فصل هشتم

مزاح وشوخی میکنم اگر بگویم وسائل ومقدماتی راکه امروزه برای ازدواج بکار میبرند شبیه دام وتله‌ای میباشد ... وگرنه چه چیزی در آن طبیعی وعادی میباشد ؟!

دختر بزرگ شده رشد میکند و هنگام ازدواجش میرسد زناشوئی دختر در ظاهر امر کار سهل وآسانی بنظر میرسد بخصوص اگر دختر زشت نباشد مردان زیادی دور او را گرفته بخواهند دوستی او را جلب کرده و با او ازدواج کنند

در گذشته شوهر دادن دختر کار ساده و آسانی بود پدر دختر برایش شوهری انتخاب میکرد و دیگر دختر حق اظهار نظر در این باره را نداشت چنانچه این وضع فعلا در کشور چین و هندوستان حکمفرماست ، همچنین در طبقات پایین در روستا پدران دختران را بهر کسی که مایلند شوهر میدهند و ابداً اعتنائی باحساسات و دلخواه دختر نمیکنند اما اشخاصی هستند که برخلاف عرف و عادت جدیده و دنبال وسیلهٔ جدیدی برای زناشوئی میگردند

این وسیلهٔ جدید عبارت از این است که دختران در خانه های خود مینشینند تا اینکه جوانان همچنانکه ببازار برای خرید میروند بسراغ آنان بروند و یکی از آنانرا برای همسری انتخاب کنند دختر همچنان در برابر این جوانان ساکت و بیکران میمانند ، اگر او حرأتی پیدا کرد بیکی از جوانان با زبان خود همچنانکه چشمانش گواهی میدهد، چنین میگویند

«عزیزم مرا بگیر خواهش میکنم مرا بهمسری قبول کن ببین چه شانه و سینه قشنگی دارم ، چهرهٔ زیبا و اندام موزون مرا بنگر !!»

جوانان با این دختران در شب نشینیها ومجالس میرقصند ، بکایک دختران را آزمایش میکنند ، در حالیکه هر یك از این جوانان پیش خود چنین میگویند « من آنقدر احمق و نادان نیستم که فریب خورده بدام افتم ! »

در حقیقت هر جوانی حس میکند که از طرف دختران نیرنگهائی برای بدام افکندن بکار برده میشود ، او از دانستن این موضوع احساس خوشحالی وتکبر مینماید ، اگر دید یکی از رفقای او پایش لغزید و در دام عشق دختری گرفتار شد ومنتهی بازدواج گردید از ته دل بیش خود میخندد !!

بوردیشمف لحظه‌ای ساکت ماند ، من از وی پرسیدم

- پس تو چه میخواهی ؟ معلوم میشود تو مایل هستی که دختران به خواستگاری جوانان بروند ؟

او با صراحت لهجه پاسخ داد

- در حقیقت خود منهم نمیدانم چه میخواهم

ولی مایلم اگر لازم باشد که مساوات و برابری بین زن مرد وجود داشته باشد این مساوات ، مساوات حقیقی وعملی باشد

روش بکار بردن بنکارشناسان برای شوهر دادن دختران روش موهن و ننگینی است ، ولی از روش نوین ننگینتر و موهنتر نمیباشد زیرا در

حالت اول شانس طرفین مساوی و یکسان خواهد بود
اما در حالت دوم یا اسکه زن کالائی خواهد بود که مرد او را خریداری میکند یا اینکه دامی برای گرفتار کردن مرد خواهد بود !
و حقیقت را مادر یا دختر با صراحت لهجه بگو آری بهر کدام از آنها که مایلی بگو که تلاش و کوشش آنها فقط برای یک منظور است و آن منظور هم شوهر میباشد بمحض اینکه این کلام از دهانت خارج شد بو برخاش کرده بیدرنگ و قبیح و گستاخت میامند و میگویند که احساسات او را با این کلمات رنجانده و خارج از نزاکت چرنده دار ساخته‌ای ، در حالیکه صددر صد این مادران و دختران هیچ مقصود و منظوری جز شکار کردن شوهر ندارند

اگر زنان با صراحت لهجه مقصود و منظور خود را بیان میکردند کارها سهل و آسان میشد و اینهمه گرفتاریها در زناشوئی و زندگی پدید نمیآمد ، و لیچه باید کرد که جنس زن همیشه سعی دارد بر روی مقاصد و منظور های خود پرده‌ای از دروغ و نیرنگ بکشد !.

مادر فریاد میزند «آه در بارهٔ این نمایش جدید صحبت میکنی ، چقدر عالی و زیبا است آیا مایلی بنمایشگاه نقاشی بروی ؟! دخترم بحد دیوانگی عاشق هنرهای زیبا میباشد !
این رقص چقدر قشنگ است ، دخترم خیلی آنرا دوست میدارد ! دخترم این آواز و نغمه را می پسندد
آیا از این لباس که دخترم پوشیده است خوشت نمیآید ؟! این لباس را یک خیاط معروفی در پاریس مخصوص دخترم دوخته است !! »



این چیزها را مادر میگوید تمام این جملات و عبارات یک مفهوم و معنائی دارد و آن اینستکه « بیا دخترم را بگیر » عجب نیرنگ و دو روئی است ؟!

فصل نهم

او در حالیکه دستگاه چای خود را در چمدان میگذاشت گفت
آری اینست علت حقیقی که زن را بالاترده مسلط مینماید و دنیائی را بدبخت میسازد

من از او پرسیدم

مقصود از بالا رفتن و مسلط شدن زن چیست ؟ تمام حقوق و امتیازات برای مرد است

او کلام مرا قطع کرد و گفت

طبعاً طبعاً من همین را میخواستم بگویم زیرا در حقیقت این امر واضح میسازد که چه وضع عجیب و خنده آوری داریم زن با این که حکمفرمای مطلق میباشد در عین حال در دریای خواری و مذلت غوطه ور است

در این باره حالت زنان شبیه حالت یهودیان است یهودیان چون میبینند که از خیلی چیزها محروم و تحت فشار هستند ، سعی میکنند نفوذ و تسلط را در امور دیگری بچنگ آورند و همین کار را هم زنان میکنند

یهودیان در کشور روسیه و دیگر کشورها میگویند

« آه شما درهای مناصب و رتبه‌ها را بر روی ما میبندید بسیار خوب ماهم بوسیله پول و تجارت بر شما چیره خواهیم شد »

و زنان در تمام جهان میگویند

« آه شما مردان از ما زنان میخواهید که ما فقط مایهٔ تمتع و لذت شما باشیم ، بسیار خوب ما چنان خواهیم بود ؛ ولی در عین حال میدانیم که چگونه شما را خوار و ذلیل کرده بنده و مطیع ارادهٔ خویش سازیم ! . »

مردان نه فقط بزنان اجازه نمیدهند که در انتخابات مجلس شورای ملی شرکت بکنند ، و یا بر کرسی قضاوت جلوس نمایند بلکه در انتخاب کردن شوهر هم این حق را هم از او سلب کرده اند ؛ زن میباید صبر کند و جوانی خود را در انتظار بسر برد تا مردی بسراغ او آمده و از وی خواستگاری کند شاید شما هم از آنکسانی باشی که حق انتخاب شوهر را بزن دادن یکنوع سفاهت و جنون بدانی ؟ !

بسیار خوب حق انتخاب همسر همیشه در احتکار مرد بوده و خواهد بود ولی زن برای اینکه جبران این محرومیت را کرده باشد با عقل و احساسات مردداری نموده و دانسته است چگونه آنها را تحت تصرف خویش درآورده مرد را خوار و ذلیل کرده مطیع و فرمانبردار خویش سازد بطوری زن زمام مردرا دردست گرفته است که حق انتخاب همسر که در احتکار

مرد میباشد ، فقط مسئله‌ای است تمثیلی که وجود خارجی ندارد ! درحقیقت
« زن شوهر را انتخاب میکند و زن توانسته است با تسلطی که بر عقل وحواس
مرد پیدا کرد نیروی مخوف و ویران کننده‌ای را در چنگ داشته باشد !!
من از او پرسیدم
چگونه این قوهٔ مخوف و ویران کننده که از آن صحبت میکنی
ظاهر میشود ؟
او با تعجب پاسخ داد
شگفتا از من میپرسی که چگونه این قوه ظاهر میشود ؟ ! آن در
هر چیز و در هر جا ظاهر و آشکار است
تو نگاهی در مغازه‌ها در شهرها بیفکن و ببین چه مشاهده میکنی !
غیر ممکن است قیمت اینهمه ثروت هنگفتی که در ویترینهای فلان مغازهٔ بزرگ
گذاشته‌اند برآورد شود و نیز نمیتوان شرح داد که چه زحمتهائی جنس
حشن برای درست کردن این اجناس متحمل شده است
و اگر تو درست باین امتعه دقت کنی و انواع آنرا دریابی خواهی
دید که به دهم این اجناس بدرد مردان و جامعه نمیخورد !
زن تجملات و مزخرفات را آفریده است ! . اگر بکارخانه‌ها نگاه
کنی ، خواهی دید که شب و روز در کارند تا یك اشیاء بی قیمتی را بیرون
بدهند و این اشیاء را هم فقط زنان خواهانند
میلیونها مرد شب و روز چون برده و غلام کار میکنند و
جان میکنند تا امیال و آرزوهای زنان را بر آورند
زنان ، چون ملکه های ستمگرند که به دهم مردان را محکـوم بزندان و
اعمال شاقه مینمایند
بدینگونه زنان ازمردان که آنها را ذلیل وخوار واز حق مساوات
محروم ساخته اند انتقام میگیرند
زنان تمام هوش و نیرنگهای خود را بکار میبرند تا مگر
پست ترین غرائز واحساسات را در مردان برانگیخته وهمان آنها را
درآن دامی که برای زنان گسترده اند بیفکنند .
زن نفس خودرا آلت وبازیچه ای قرارداده است که باتیر مخوفی در
مرد دارد ، بطوریکه مرد میتواند ازروی اطمینان باو نزدیك شود ومرد
همینکه بمحیطی که زن درآن وجود دارد نزدیك میشود یکمرتبه حس میکند
که مطیع وتسلیم زیبائی ودلفریبی او شده است اراده او مقابل ارادهٔ

زنان نابود میگردد. . . مرد سدۀ عزیزه و حسیکه زن در اعماق او برانگیخته است میشود

من در اول جوانی احساس نگرانی و اضطراب نمودم، هر وقت در جشن یا مجلسی با خانمیکه کاملا آرایش کرده بود رو برو میشدم احساس وحشت میکردم، من اکنون هر وقت چنین زنی را ببینم سرتا پا میلرزم زیرا یقین دارم چنین زنانی از هر چیز برای مردان و جامعه خطرناک تر میباشند

من همینکه چنین زنی را درراه یاخیابان ببینم مایل میشوم که فوری یاسمان را خوانده واروی بخواهم مرا ازآن خطر (یعنی زن) حفظ کند و هرچه زودتر آنخطررا از من دور یا نابود سازد ؛

آنگاه یکمرتبه بمن نگاه کرد وهمینکه دید تبسمی برلبانم نقش بسته است گفت

ـ تو مسخره ای ولی یقین بدانکه آنچه راگفتم مزاح وشوخی نیست روزیکه (گمان میکنم آنروز خیلی زود باشد) خواهد آمدکه تمام مردم بی باین حقایق برده واز خود بپرسند چگونه بوضعیتیکه بآن اشاره کردم رضایت داده اند و چگونه حاضرند چنین خطری آنان را تهدید کند؟؟ آیا انسان عاقل و باهوشی هیچ اجازه میدهد که زن هرگونه دلش میخواهد زیست کند واعضاء لخت وشهوت انگیز بدن خود رانمایان سازد؟ آیا این وضع هیچگونه خطری برای جامعه ندارد؟

زنان امروزه با آرایش وسینه بدن عریان درکوچه ها و خیابان ها میگردند و دام میگسترانند ؛

من همیشه ازخود میپرسم که چگونه بعضی از دولتها قمار بازی وهر بازی‌دیگری که‌درآن بخت‌وشانسی تاثیرداشته باشدمنع کرده‌ولی‌زن‌با بدن نیمه عریان درخیابانها گردش کند؛ **آری‌طرز لباس‌پوشیدن‌و آرایش کردن زن هزار بار خطرناکتراز قمار بازیست .. زیرا خطر آن متوجه روح و اخلاق میشود ، درحالی‌که خطرقمار بازی فقط متوجه مال است .**

فصل دهم

در هر حال، من در دام افتادم و اسیر آن چیزی که آن را عشق مینامند شدم

من نه فقط خود را قانع کردم که همسری از هرحیث کامل و شایسته نصیبم شده است بلکه زوجه خود را نیز قانع کردم که او شوهری از هرحیث کامل بدست آورده است

مرد هر قدرهم کوچك و پست باشد، بالاخره روزی میرسد که خود را بزرگتر از خود مییابد و در آنموقع احساس تکبر و بزرگی مینماید!!

این امر شامل مبهم میشد من مانند دوستان خود نطفهٔ مال با بود ازدواج نکردم، زیرا من ثروتمند بودم من مانند جوانان دیگر که حاضر میشوند داخل زندگانی زناشوئی شوند ولی مایلند در نهان همچنان زندگانی عزوبت که آمیخته بهوسرانی و عیش و نوش است ادامه دهند نبودم، زیرا من تصمیم گرفته بودم که شوهر حقیقی و نجیب و با وفائی برای همسر خود باشم و بعدی در این تصمیم جدی و پایدار بودم که کم کم خویشتن را از فرشتگان آسمانی میپنداشتم!



دورهٔ نامزدی ما مدت کوتاهی بود ولی من نمیتوانم آنرا جز با خجلت و نفرت ذکر کنم

اینطور معلوم بود که نامزدی ما بر روی عشق متبادل بوده است، ولی اگر چنان بود مناسبتی سخنان و تمایلات و حرکاتمان حاکی از این عشق و محبت بوده باشد

من فکر خود را بکار انداخته کوشش میکردم تا کلامی را پیدا کرده و آنرا بزبان آورم، پس از آنکه بزحمت آن کلام را پیدا کرده و میگفتم دومرتبه سکوت و خاموشی بین ما برقرار میگردید من مجبور میشدم از نو فکر کنم تا موضوع تازه ای را پیدا کرده و در آن باره صحبت کنم

همینکه موضوعی برای صحبت نبود و در باره تمام موضوعاتی که وابستگی بزندگانی جدید مان داشت صحبت کرده بودیم پس در بارهٔ چه موضوع دیگری صحبت کنیم؟!

اگر ما نادان و قدسی بودیم لااقل میدانستیم که دیگر ملزم نیستیم در بارهٔ چیزی صحبت کنیم ولی چون ما قدسی و نادان بودیم لازم بود که حرف بزنیم ولو اینکه موضوعی برای صحبت در پیش نداشته باشیم

فصل یازدهم

ما مانند سایر مردم ، با هم ازدواج کردیم و آن مدتی که مردم سر برده ماه عسل مینامند گذراندیم ولی چه اسم شیرین بی‌مسمائی است !

در یکی از سفرهای خود بشهر پاریس ، روزی دنبال کاباره‌ای که‌در سفرهای پیش آنرا ندیده بودم میگشتم ، کاباره کوچکی را دیدم که اعلان کرده است زن ریشداری را بمعرض نمایش میگذارند فوری داخل آن کاباره شدم ومعلوم گردید که آن زن ریشدار مردی بوده که جامه زنان برتن داشته وتقلید صداوحرکات زنانرا میکرده است

من با نفرت تمام کاباره را ترک گفتم

صاحب کاباره وقتی من خارج شدم دنبال من آمد و مردم را دعوت بداخل شدن میکرد در حالیکه اشاره بعکس زن ریش دار مینمود آنگاه اشاره بمن کرده و گفت

شما میتوانید از این آقا سؤال کنید اوزن ریشداررا دیده ، ازاو بپرسید خواهد گفت که زن ریشدار چقدر تماشائی است و دیدن او بآن پول مختصر یکه میپردازید میارزد

صاحب کاباره گمان میکرد که راستی من‌ازدیدن زن ریشدار خوشم آمده است

حالت اوچون حالت شوهرانی بود که باملالمات ماه عسل را دیده و مجبور باشند دم برده ساکت بمانند تا اینکه بردیپشیبان شرمنده نشده و بست بآیندگان مأیوس و نگران نگردند !

من شخصاً مایل نیستم که کسی خجل و مایوس گردد ولی اکنون میل دارم حقیقت را علنا اظهار نمایم

ماه عسل بی اندازه خسته‌کننده و ملالت آور بود ماه عسل مرا به یاد آن اوقاتیکه تصمیم گرفته بودم سیگار کشیدن را فرا گیرم میانداخت آری در آنروز ها احساس تلخی توتون و سر گیجه بر اثر کشیدن سیگار مینمودم ولی خودداری کرده بهر طوری بود سعی مینمودم و چنین وا نمود میکردم که آن آزمایش نمی (سیگار کشیدن) خیلی لذیذ و سر گرم کننده است

من باو گفتم

ـ تو در بارهٔ ماه عسل عقیدهٔ عجیبی داری پس چگونه میخواهی مردم ازدواج کرده و زیاد شوند در حالیکه مدعی هستی که زندگانی زناشوئی تا باین حد و پیمانه ملالت آور وغیرقابل تحمل میباشد ؟

او فوری پاسخ نداد ولی لحظه ای ساکت ماند وسپس گفت

ولی چرا تومیخواهی مردم زیاد نشوند ؟

من با تعجب تمام گفتم

ـ چرا ؟ اگرتمام مردم عقیدهٔ تورا داشته باشند پس درچند قرن نسل انسان ازروی زمین برداشته میشود

لحظه ای سکوت اختیار کردودومرتبه همان سؤال خود را تکرار کرد

ـ اگرمردم چنین عقیده ای را نداشتند ما اکنون در این دنیا وجود نداشتیم

ـ اصلا چرا ما زنده هستیم ؟ وچرا آفریده شده ایم ؟

ـ طبعا برای اینکه زندگی کنیم

ـ چرا زندگی کنیم ، درحالیکه مقصودی درزندگانی نداریم و اگر مقصودی در زندگی نداشته باشیم ، زندگانی خیلی پوچ و بیمعنی میباشد ، اگر این امر صحت داشته باشد « شوپنهاور » و بودائیان ذیحق میباشند ، اما اگر مقصودی در زندگانی انسان وجود داشته باشد ، پس از اینکه انسان به این مقصود رسید دیگر زندگانی برای او ارزش و فایده ای نخواهد داشت

قضیه چنانچه ملاحظه میکنی کاملا واضح وروشن میباشد

***

اولحظه ای ساکت ماند بفکر و اندیشه فرورفت پس از لحظه ای اظهار داشت

ـ آری تمام اینها واضح وروشن است ، اکنون ازتوخواهش میکنم کلام مرا گوش داده و بفهمی اگر مقصود از زندگانی انسان اینستکه از عشق و سعادت و خوشبختی و آنچه داخل در این معنی باشد برخوردار گردد وبالاخره اگرمقصود این باشدکه مهرومحبت قلبهارابهم بپیوندد و شمشیرها بداسها تبدیل گردد ، پس چراعشق وسعادت برمردم حکمفرما نیست چرا نیکی برروی زمین انتشار ندارد ؟ چرا شمشیرها تبدیل بداسها وبیلها نشده است تاساتات را ازدل خاک بیرون آورند ؟ !

مشاعر انسانی مانع از تمام این چیزها شده است — قویترین ومؤثرترین آنها مشاعریست که از حواس اتحاد میشود اگر ما بر مشاعر خود چیره گردیم و بر حواس خویش غالب آئیم ، عشق قلبهای مردم را بهم میپیوندد ، درآنموقع است که انسان وظیفهٔ اساسی خود را انجام داده است ودیگر ضرورتی برای ادامهٔ نسل انسانی وجود نخواهد داشت ! تاوقتی که انسان وجود دارد ، همه اش میخواهد مقصود بالاتری داشته باشد ، این مقصود بالاتر وعالی عملی نخواهد شد مگر اینکه انسان پرهیزکار و پاکدامن شود ؛ بخوشتن علاقه نداشته باشد وخیر دیگران را بخواهد !

بهترین و شایسته ترین احساس حس بشری است؛ برای آنکه این حس در تنازع بقا و زدو خورد با سایر احساس پیروز گردد ؛ میباید متحد شده در پیرامون یکدیگر چون دستهٔ زنبورعسل جمع شوند نه اینکه مرتب اولاد بوجود آورند و نسل زیاد کنند !!

همچنانکه زنبورعسل یکنوع از جنس خود بوجود میآورد که نه ماده است و نه نر ، همچنین جنس بشری میباید اولادی از خود بوجود آورد که بتواند خودداری کرده و برغریزه های خویش چیره گردد شاید کسی بگوید که اگر چنین شود جنس بشری از روی زمین نابود خواهد شد منهم چنین میگویم ، مگر کسی شك دارد که بالاخره جنس بشری باید منقرض شود؟ این انقراض ویستی مانند مرگ است که نمیتوان از آن گریخت تمام ادیان گفته اند که دنیا دیر یا زود نیست و نابود خواهد شد

او از سخن گفتن خود داری کرد و بآرامی مشغول کشیدن سیگار گردید ، آنگاه پس از لحظه ای در تعقیب سخنان خود گفت

اکنون خوب است بسر گذشت خود برگردیم من گفتم که ازدواج کردم وماه عسل آمد من سعی و کوشش نمودم که آن ماه بخوشی و خرمی سپری گردد ولی تلاش و کوشش من بیهوده بود ؛ زیرا آن یکماه آمیخته با رنگ وملالت ودرد سر بود

اتفاقا من روزی همسرخودرا ملول واندوهناك دیدم گمان میکنم آن روز ؛ روز سوم یا چهارم ازدواجمان بود ؛ من علت ملالت و اندوه وی را پرسیدم و شروع کردم اورا بوسیدن تا شاید بوسیلهٔ بوسه اسرار اورا کشف کنم ولی همینکه بازوان خود را در کمرش افکندم ؛ او بخشونت حرکتی بخود داده وبشدت بازوانم را پس زد وپای گریستن را گذاشت

من از او پرسیدم

ـ تورا چه میشود ؟ !

او پاسخی نداد، ولی معلوم بود که وی نمیداند چرا محزون و اندوهناک است

ممکن است تحولات روحی وعصبی او حقیقت علائق و احساسات فیمابین مارا براو آشکار کرده بود، ولی او نتوانست احساسات خودرا تشریح کند

من دو مرتبه سؤال خود را تکرار کردم و اصرار نمودم که پاسخ بشنوم، وی سر انجام زیر لب کلماتی بر زبان راند که من دانستم وی برای این ملول ومحزون است که حس میکند تنها وازمادرش دور میباشد!

ولی من حس کردم که اینعلت حقیقی نمیباشد .... اوعقده هادردل دارد که نمیتواند ویا نمیخواهد آنرا آشکارسازد

او را نوازش کرده و نازش را کشیدم، ولی بالطبع در باره مادرش چیزی بر زبان نیاوردم چون وی در یافت که من عذری که آنراعلت اندوه خود دانسته بود باور نکرده ام لذا خشمناك شد و گفت که او یقین حاصل کرده است که من اورا ابداً دوست ندارم

من اورا سرزنش کردم که چرا آنقدر عجول و بی حوصله بوده و بجهت اینکه چهارروز بلکه بیشتر ازازدواجمان نگذشته است مرا متهم مینماید که اورادوست نمیدارم!

ولی این سرزنش وملامت اورا خشمناکتر نموده نسبتهای ناروائی بمن داد ومرا بخشونت وخود پسندی متهم ساخت

من خیره و بانظردقت براو نگریستم، دیدم که علائم بغض و کینه نسبت بمن درچهره اش آشکار شده است

من هنوز همان وحشت آنروزه ام را حس میکنم

من ازخود معنی آنچه را که میدیدم پرسیدم وتعجب کردم که چگونه آن عشق باین عظمتکه قلبهارا بهم میپیوندد منتهی میشود! پروردگارا آیا این امر ممکن است؟! بدون شك این زن آن دختری نیست که او را دوست میداشتم!

من خواستم اورا دلداری بدهم و ازخشم وغضب اوبکاهم ... ولی چنین بنظرم رسید که من در برابر دیواری ازیخ یا دربرابر کوهی ازبغض و کینه قرار گرفته ام! من ازسردی ودشمنی بتنك آمدم نتیجه این شد که کلمات وعباراتی بین ما ردوبدل شد که ابداً شایسته نبود اززن و شوهری، آنهم در ماه عسل شنیده شود

این گفتگو و نزاع اثر مخوف و بدی را در قلب من باقی گذاشت
نمیگویم نزاع ولی در حقیقت نزاع نبوده ، بلکه کشف پرتگاه عمیقی بود
که بین ما دهان گشوده بود

آنچه را که عشق ومحبت مینامیدیم از بین رفت و جوشش را روی علاقه و احساسات حقیقی که میان ما برقرار بود یافتیم ، ما بیشتر شاهد بدو نفر خودخواهی بودیم که دیگری را نمیشناختیم

من آنچه را که آنشب بین ما گذشت نزاع نامیدم ، ولی آن نزاع نبود ، بلکه روزنه ای از حقیقت علاقه ورابطه بین ما بود

من بیش از آن متوجه این رابطه نبودم ، میتوان گفت که آن رابطه ، رابطه کینه وسردی ودشمنی بود ، این رابطه از اول در پشت بخارهای عشق پنهان شده واز انظارمان مخفی مانده بود !!

من سعی و کوشش کردم چنین خود را راضی کنم که ما اختلاف پیدا کرده و گفتگو ومنازعه نموده وپس از آن صلح و سازش کرده و دیگر سوء تفاهمی باقی نمانده است

ولی تمام ماه عسل باین آسانی سپری نشد چند روز پس از منازعهٔ اولی سوء تفاهم ودعوای دیگری بین ما ایجاد گردید

سوء تفاهم دومی اثر عمیق تری از اولی درقلب من باقی گذاشت

من پیش خود گفتم

- پس سوء تفاهم اولی از روی اتفاق نبوده است بلکه از روی ضرورت بوده است و درآینده هم بر اثر همین ضرورت تکرار خواهد شد

نزاع دومی بعلت پول ، پولیکه ابتداً از زوجه خود آنرا دریغ نمیداشتم در گرفت و آنچه را از اسباب این منازعه بخاطر دارم اینستکه زوجه ام کلامی بر زبان راند که معنیش این بود که من مایلم بقوهٔ مالی که خیال میکنم فقط خود من تنها حق تصرف در آنرا دارم بر او حکمفرمائی کنم

این تهمت ناروا وپستی بود که ابداً پایه واساسی نداشت

خشم من برانگیخته شد وزوجهٔ خودرا سرزنش وملامت کردم ، بوی گفتم که او بی بهره از ذوق سلیم واخلاق نیکو میباشد !

اوهم بنوبهٔ خویش مرا خشن و متکبر و خود پسند نامید و وقتی که صحبت میکرد در چهره اش همان علائم کینه و نفرتیکه در منازعهٔ اولی دیده بودم مشاهده کردم وخون در عروقم منجمد شد

من بیاد دارم که بین من و برادرم و حتی با پدرم گفتگو و دعوی درگرفت ولی هرگز حس آن کینه و نفرتیکه بین من وزوجه ام ایجاد گردید بین ما پیدا نشد ؛

ولی چیزی نگذشت که اسیر نیه هم کینه و نفرت ما در پشت یکی از مظاهر عشق ومحبت دروغی وغیرحقیقی پنهان گردید

برای بار دوم من برای اینکه خود را دلداری داده باشم پیش خود گفتم که دعوی و گفتگوی ما بر اثر سوء تفاهم جزئی بوده است که با کمی صبر و گذشت و بردباری از بین خواهد رفت

ولی دعواهائیکه در بار سوم وچهارم وپنجم بین ما درگرفت اوهام و خیالات مرا از بین برد و بر من کاملا واضح و روشن شد کـه این اختلافات بر اثر سوء تفاهم نیست بلکه یکی از احتمالات و ضروریات زندگـانی زناشوئیست که هیچکس را از آن گریزی نیست ، مرتب تکرار میشود و با مرور ایام عادت میگردد طوریکه بندرت زن و شوهری از اینقاعده مستثنی میباشند



من وقتی فکرمیکردم که دیگران درزندگانی خوش زناشوئی غوطه ورند ولی من مبایند با همسرم آن زندگانی تلخ وپرازمنازعه را ادامه دهم دنیا درنظرم تیره و تارمیشد ؛

ولی من درآنروز بخاطرم خطور نمیکرد که در دنیا شخصی وجود ندارد که درزندگانی زناشوئی ازدیگران خوشبختتر باشد و همه مردم در پیش خود گمان میکنند (همچنانکه من گمان میکردم) آنان در بدبختی زناشوئی منحصر بفرد میباشند ودیگران خوش و خرم هستند از اینرو برای گمراهی دیگران . . . نه بلکه برای گمراهی خود ، راز خوش را از همه کس پنهان میدارند واظهاررضایت وخوشبختی مینمایند



پس از زناشوئی اختلاف و دوئیت بین ما شروع شد و بتدریج شدت پیدا کرد

من از آغاز زندگانی زناشوئی حس کردم که در دامی افتاده ام و آنچه راکه درزندگانیٔ زناشوئی میبینیم کاملا با آنچه که امید وآرزو داشتم ومیپنداشتم فرق دارد ، ازدواج مایه فقط برای ما سعادت وخوشبختی نیاورده است بلکه بار سنگینیست که مامجبور وناگزیرم آنرا تحمل کنم

ولی من مانند دیگران حاضر شدم در پیش نفس خود و نا در نزد دیگران باین حقیقت مسلم اعتراف کنم ...
اگر قضایا بپایان نرسیده و پرده ای برروی سرگذشت غم انگیز من کشیده نشده بود من اکنون با این صراحت لهجه با تو صحبت نمیکردم
من اکنون هروقت فکر میکنم ، نمیدانم چرا در زندگانی زناشوئی بی باین حقایق نبردم ...
برای دانستن این حقیقت کافی بود که بسنجم تمام اختلافات و گفتگوهای ما بر اثر علل پوچ و کوچکی رخ میداده است .
بعضی از این علل بقدری بی اهمیت و ناچیز بود که ما پس از دعوی و گفتگو فراموش میکردیم که بر سر چه چیزی دعوی کرده ایم و علل آن منازعه چه بوده است ...
چه بسا آن دعواها ومشاجرات در صورت ظاهر با عذر خواهی یا با بوسه ودلجوئی پایان مییافت .

فصل دوازدهم

در ا ینلحظه ترن در یکی از ایستگاهها ایستاده دو نفر مسافر جدید داخل شده ودر برابر ما نشستند .
نوردشیف لب فروبست تا اینکه آن دو نفر نشستند، آنگاه سرگذشت خودرا چنین دنبال کرد
ـ من در آنروز ها از خود میپرسیدم که علت نفرت و کینهٔ ماچیست با اینکه علت کاملا واضح وروشن بود من جوابی پیدا نمیکردم ...
دیگر غیرممکن بود که یکی ازما نسبت بدیگری احساسی جز کینه و نفرت بکند ...
بارسکوت نموده دوباره اظهارداشت
ـ شاید توخیال میکنی که من از موضوع خارج شده ام ؟ خیر ...
من بتووعده دادم که سرگذشت خودرا برای تو تعریف کنم وتوضیح دهم که چگونه زن خودرا بقتل رسانیدم و من اکنون بقول خود وفا میکنم .
دراثناء محاکمه از من پرسیدند که چگونه زن خود را بقتل رسانیده و با چه سلاحی او را کشتم ...

واستی چقدر آنان ساده و نادان هستند ... آنان گمان کردند که من با خنجر خود درروز پنجم اکسر همسر خودرا کشتم ، در حالیکه من از خیلی پیش درصدد قتل او بودم، همچنانکه آنان اکنون همسران خود را بقتل میرسانند .

من از او پرسیدم

ـ چطور ؟

ـ شگفتی در اینجاست که هیچکس نمیخواهد آنچه را که اطباء با کمال وضوح میبینند ببینند ... و آنان در این قسمت بسکوت عجیبی متوسل می شوند ! ..

قصه خیلی ساده میباشد ... تعداد زنان درجهان هرسا مساوی با تعداد مردان ومعنی آن کاملا واضح است

حیوانات از هر نوعی که باشد باغریزهٔ خود پی بان حقیقت میبرد و جز در فصل های معینی با هم جفت نمیشوند ... انسان احتیاج زیادی بفکر و هوش ندارد تا این حقیقت را دریابند پس برهرمردی لازم و واجب است که خودداری کرده وجلو غریزهٔ خودرا بگیرد ، زیرا زن نمی تواند در آن واحد هم مادر اطفال خود و هم معشوقهٔ شوهر خویش باشد ؛ این دو وظیفه زن راخسته و ناتوان کرده اعصابش راخرد مینماید... علت اینکه ضعف عقلی و جسمی روز بروز در افراد جامعه زیاد تر میشود اینستکه این دو وظیفه سنگین را بر گردهٔ زن گذارده اند

این جملات راگفته وساکت ماند

این نظریه برمن تازگی داشت ، ازاینرو فریاد برآوردم

ـ مقصودت چیست ؟ ! آیا مقصودت اینستکه رابطهٔ بین زن و شوهر قطع شود ؟ ! بومیدانیکه مردان ...

او کلام مرا قطع کرده و گفت

ـ من میدانم که توچه میخواهی بگوئی ؟! قصه ، قصیه هم‌آهنگی بین دو چیز لازم و ضروری ودر عین حال ضد و نقیض هم میباشد ... از این گرفتاری نمیتوان رهائی پیدا کرد مگر بیکی از این دو یا اینکه زن وظیفه اساسی واصلی خود را که زائیدن است ترک گوید ، یا اینکه مرد مانند حیوانات در فصول معینی بانجام وظائف زناشوئی قیام و اقدام نماید ، زیرا برهای حیوانات بقوهٔ غریزه دانسته اند که تولید مثل ازضروریات بقاء نوع میباشد وروی این اصل روابط خودرا با ماده ها برقرارمیسازد !

نمونه چنانچه مشاهده میکنید کاملا واضح و روشن است ، ولی مرد مغرور وخود خواه نمیخواهد این اصل وحقیقت را بپذیرد ، از سرو بیمی از نوع بشر را از بین میبرد ، مرد بجای آنکه زن را یار و یاور خود در جامعه نماید و او را در زندگی خوشبخت و سعادتمند سازد برعکس دشمن خونین و خار سر راه پیشرفت و ترقی خود میکند !..

فصل سیزدهم

من مانند مردم دیگر زندگی میکردم ... و بدتر از همه من بخود میبالیدم و بدیده تحسین و آفرین بر خویش مینگریستم ، زیرا من هرگز خیانت بزن خود نکرده بودم و خود را یك شوهر کامل و پاکدامن و بی آلایشی میدانستم

بین من و زوجه ام گاهگاهی کدورتهائی رخ میداد ، ولی ابداً من گناهی نداشتم و همیشه مقصر او زنم بود

بدیهی است که ابداً او را مورد سرزنش و ملامت قرار نمیدادند ، زیرا معمول این است که همیشه مرد را نکوهش و ملامت می نمایند ولو مرتکب خطا و اشتباهی شده باشد

همسرم مانند زنان دیگر ، یا اغلب زنان بطوری علم و پرورش یافته بود که میتوانست بخوبی رلی را که امروزه در جامعه بر عهدهٔ زن گذارده اند بازی کند

مردم امروزه خوش دارند که در بارهٔ متد و روش جدید تعلیم و تربیت زن صحبت کنند ولی در حقیقت روش جدیدی برای تعلیم زن وجود ندارد و زن چیزی فرا نمی گیرد بلکه عادت می کند که عقائد ما مردان را در باره وظائف زنان در جامعه بداند ... و اکنون بر هیچکس پوشیده نیست که عقیدهٔ مرد در باره زن چیست شعراء در اشعار خود از زن و شراب توصیف هائی میکنند ... اگر بقصائد شعراء و مجسمهای مجلل هر جائی را در هر قرنی که باشد بخوانی ، خواهی دید که زن در نظر جامعه در همه وقت و در همه جا آلت لهو و لعب ، عیش و عشرت و بازیچه شهوت مرد بوده است

ولی دوروئی و نفاق بشر برای این زن که بازیچهٔ مرداست

چنین خواسته که جامهٔ نیرنگ و سرتاپا دروغ بپوشد و حقیقت موقعیت و ماهیت خویش را از انظار دور بدارد

تو در بارهٔ پیشینیان خوانده ای که میان آنان سواران دلیر و شجاعی بوده اند که زنان را میپرستیدند و خون خویش را درراه آنان میریختند! همچنین تو امروزه میبینی مردانی وجود دارند و چنین تظاهر و وانمود میکنند که زنها را ستایش مینمایند و احترام میگذارند ، صندلی های خود را برای آنان خالی میکنند ودستمال آنها راازروی زمین برداشته بدستشان میسپارند بلکه بالا تر از این کرده و بزنان اجازه داده که درادارات کار کنند و پستهای مهم و بزرگی را اشغال کنند ولی با وجود این من میبینم که نظر جهانیان دربارهٔ زن ووظیفه اوهمان است که بوده وتغییر نکرده است و آن اینست که **زن وسیلهٔ تفریح وسرگرمی وشهوت برای مرد وباربچه اومیباشد وخود زنهم این حقیقت را بخوبی میداند . ومرد زن را براساس همین مقصود آموزش وپرورش میدهد**

البته این وضعیت تغییر نمیکند مگر اینکه مرد نظر خود را در بارهٔ زن تغییر دهد و تا این تغییر حاصل نشود مقصود اصلی هردختری ، هر قدر هم که فهمیده و تحصیل کرده باشد عبارت از این خواهد بود که بتواند جلب نظر عده زیادی ازمردان را بنماید وسرفرصت از میان آنان هر کدام را که مایل است انتخاب کند ،

آن زنی خوشبخت و سعادتمند میشود اگر فن دلبری و بدام افکندن مردانرا دردام عشق خود خوب فرا گیرد ، از اینرو همه سعی وتلاش زن اینستکه توجه مردان را بخود جلب کرده وآنها را دردام عشق خویش گرفتار سازد . بعضی از زنان این سعی و کوشش را حتی بعد ازازدواج هم ادامه میدهند !..

دختران توجه مردان را بخود جلب میکنند تا بتوانند یکی ازآنهارا برای خود انتخاب نمایند ، زن شوهردارهم همین کاررا میکند تا نفوذ وقدرت خویش را برمرد تحمیل نماید ، تنها چیزی که جلو زنباره روی و سبکسری زن را میگیرد اینست که زن حامله شده و بچه بزاید ولی زن باید خودش بچه خویش را شیر بدهد وگرنه جلو سبکسری و بوالهوسی او گرفته نخواهد شد ،

نوردستشفر لحظه ای ساکت مانده سپس بدنبالهٔ سخنان خود گفت

ـ اتفاقا همسرم پس از وضع حمل طفل اول خود مریض شد ، پزشک باو دستور داد که بچهٔ خود را شیر ندهد و این امر سبب شد که وی از تنها دوره و نیروئی که جلو سبکسری و بوالهوسی اورا می گرفت محروم بماند دایه‌ئی برستاری اجیر کردیم یا بهتر و واضح‌تر گفته باشم از فقر و ناداری یك زن تنگدستی استفاده کرده باپول اورا فریب دادیم که بچهٔ خود را از غذایش محروم نموده و طفل مارا شیر دهد .

من این عبارات را بطور جملات معترضه گفتم و اصل مطلب اینستکه معاف داشتن زوجه ام از مهمترین وظیفهٔ خود یعنی شیر دادن بطفلش ، حس سبکسری و بوالهوسی را که در او پنهان و مسکوت مانده بود بر انگیخت ، آری همسرم چون از بچه داری و شیر دادن خیالش آسوده شده بود ، مایل گردید توجه مردان را بخود جلب کند و عشاق و دلباختگانی پیدا کند منهم چاره ای جز سوختن وساختن نداشتم .

آری رشك وغیرت لحظه‌ای مرا دررندگانی زناشوئی‌راحت نگذاشت بدیهی‌است این حس در تمام شوهرانی که با زنان خودشان رفتار مرا دارند وجود دارد

فصل چهاردهم

من درسراسر زندگانی زناشوئی خود لحظه ای از این عذاب آسوده نبودم وچه بسا اوقاتیکه این‌حس شدت‌مییافت‌چنانکه‌یکبار براثر رایمان تحسین همسرم‌ومنع پزشکان‌اورا ازشیردادن بچه این‌حس‌حسادت‌وغیرت بدوست‌در من بر انگیخته شد یکی آنکه زوجه ام مانند اغلب مادران پس از وضع حمل مبتلا باضطرابات‌روحی ومرض عصبی گردید ، آنگاه‌ملاحظه کردم که وی از اینکه ازوظیفهٔ شیردادن بطفل معاف شده است خیلی خرسند میباشد .

من چون زوجهٔ خود را تا این درجه بی عاطفه دیدم یقین حاصل کردم که اگر او نیز بتواند ازوظائف زناشوئی خود بوسیله و حیله ای شانه خالی کند خوشحال خواهد شد درحالیکه وی کاملا تندرست بوده ومیتوانست‌اطفال خودرا که بعداً دارا شد باوجود منع اطباء دایا و محرمی‌شیر بدهد و ابداً این امرخللی بسلامتی اووارد نیاورد

او پس از ادای این کلمات لحظه ای ساکت ماند من متوجه شدم که او نام اطباء‌را بتحقیر وتلخی مسرد ازاینرو بوی گفتم

ـ چنین بنظرم میرسد که تو اطباء را دوست نمیداری و کینهٔ آنان را در دل داری

ـ نصفه ، نصفهٔ الفت و نفرت داشتن نیست ، در حقیقت اطباء نه تنها شالودهٔ زندگانی مرا از هم پاشیدند بلکه شالودهٔ زندگانی صد ها هزاران نفر را ازهم پاشیده اند وبعد ها هم ازهم خواهند پاشید . وفقط ما نادانان هستند که این علل ونتائج را نمی‌بینند .

اطباء مانند وکلای داد گستری و آنکسانی که شغل آزاد دارند فقط دربند استفادهٔ مادی و جلب سود فراوانند ! . من شخصا آماده هستم (وگمان میکنم همه مردم نامی‌هم رای باشند) که سه‌ی‌ازدرآمد سالیانهٔ خود را بآنها بدهم مشروط براینکه بدون دخالت در زندگانی خصوصی‌خانواده ها مهارت و زبر دستی خودرا در حرفه و پیشهٔ خویش ثابت ومبرهن سازند

من اعداد را یاد داشت نیکنم ولیکن قصابهای بیشماری را میدانم که اطباء جنین ومادر جنین را بهانهٔ اجرای عمل جراحی کشته اند ولی کسی نیست که باین‌جرائم مخوف و بزرگ‌اهمیت بدهد واز این‌آقایان اطباء محترم! بازخواست نماید که چرا مرتکب چنین جنایاتی شده اند ؟ حتی چرخ های دستگاه قصابی‌هم وقتی سر راه خود بچنین قصابانی بر بخورد ازحرکت باز میمانند!!!

میدانی برای چه ؟! برای اینکه همه براین‌عقیده هستند که ارتکاب این جرائم برای کاستن دردوعذاب انسانی بوده است !

تهیهٔ آماری از جرائم وارتکابات پزشکان کاری دشوار و احیانا غیر ممکن است .

درهرحال ماکاری باین کارها نداریم، من فقط خواستم بتوبگویم که تجویز اطباء در منع شیر دادن همسرم بهانه اینکه مریض است اشتباه بوده زیرا زوجه‌ام بعدها فرزندان دیگرم را شیر داد و ابداً صدمه ای هم ندید ، وضع حمل زوجه‌ام دردفعات بعد وشیردادن فرزند تاحدی مرا تسکین داده و در تاخیر مصیبتی که اخیراً برسرما فرود آمد کمک کرد

فرزندان شما اکنون درکجا میباشند ؟

علائم ترس و وحشت درچشمانش آشکار شده فریاد برآورد

فرزندان!....

خیلی ببخشید ... من ندانسته یاد بود های غم انگیز گذشته شما را

بخاطرتان آوردم

عیبی ندارد... اکنون برادر و خواهر همسرم از اطفالم مواظبت وپرستاری میکنند...

من تمام ثروت خودرا بآنان دادم ولی آنان حاضر نمیشوند که خودم از اطفالم پرستاری کنم، زیرا من چنانچه ملاحظه میکنی در نظر مردم و قانون سفیه ومحجور شناخته شده ام وبرای پرورش اطفال خود شایسته نمیباشم

من برای دیدن اطفال خود بآن شهری که میباشند رفته بودم واکنون از آن شهراست که برمیگردم.

آری... من کودکانم را دیدم، آنان بمن همینقدر اجازه میدهند که فرزندانم را ببینم ولی اجازه نمیدهند که از آنها پرستاری کنم و آنگونه که مایلم پرورش دهم تا مانند پدر و مادر خود بار بیایند و شاید منظور آنها خلاف است... درعین حال من هم ناتوان ویك تودهٔ استخوان شده ام وتنها مزیتی که بردیگران دارم اینستکه من بیك نسیم ونوری همه چیز را درك میکنم، آنچه را که دیگران نمیفهمند مبهم و آنچه که دریافته ام اینستکه اطفالم باسرعت عجیبی رشد و نمومیکنند و مانند درندگانی که پیرامون آنها را گرفته اند درآمده اند.

من بسراغ کودکانم رفته فقط سه بار آنهارا دیدم ومتوجه شدم که من نمیتوانم کاری برای آنان بکنم... آری من نمیتوانم کاری بخاطر آنها بکنم من اکنون بمقر کار خود که در جنوب واقع شده است میروم من درآنجا فقط خانهٔ کوچك وباغچه‌ای دارم.

من عقیده دارم که باید مدت درازی بگذرد تامردم معنی سخنان مرا بفهمند ونداند که من چه میگویم وازتو خیلی متشکرم که میبینم باکمال دقت وعلاقه بحرفهای من گوش میدهی.

فصل پانزدهم

چون دگری ازاطفال پیش آمد، خوب است ازنو بخواهم نظری برهزاران نیرنگ ودروغیکه پیرامون این مخلوقات کوچك را گرفته است بیفکنی

فرزند نعمت خدا ولذت زندگیست، مردم چنین میگویند، ولی دروغ محض است. این گفتهٔ چندین قرن پیش درست بوده ولی اکنون مصداق

خارجی ندارد .

اطفال جز مایه رنج و عذاب چیزی دیگری نیستند ... اغلب مادران بعزیزه‌ی بآن امر پی میبرند وچه بسا بدون آنکه متوجه باشند اعتراف بآن میکنند . از زنانیکه در جامعه از طبقهٔ ما میباشند بپرس ... آنان بتو خواهند گفت که ابداً نمیخواهند مادر شوند ، زیرا از آن ترس دارند فرزندی پیدا کنند بمرضی مبتلا شوند یا آنکه بمیرند و اگر آن مادران دارای اطفال شوند ... از دادن شیر بآنها خودداری میکنند با محبت وعلاقهٔ آنها باطفال زیاد نشده واگر هر آینه اطفال بمیرند از مرگ آنها اندوهناك نشوند ... حظ ولذت مادر در وقتیکه بچهرهٔ طفل خود مینگرد و با دست کوچك و انگشتانش بازی میکند قابل توصیف نیست . ولی چون این خوشحالی خیلی کمتر از رنج وعذابی است که مادر از کسالت ومرگ طفل یا ترس از مرض و مرگ او حس میکند از اینرو مادران سعی میکنند که بچه دار نشوند .

زنان این رای را علنا اظهار میکنند و باداشتن چنین محبت وعلاقه‌ای باطفال خود مبالغه ولی آنان نمیدانند که بااین اعتراف حس خودپسندی خود را ظاهر میسازند وچنین میرسانند که نمیخواهند دارای اطفالی شوند تا پابند آنان نگردند ... وبیش از آنکه بچه آنها بعرصهٔ وجود گذارد اورا درشکم خود نابود میکنند تامبادا دیده برجهان بگشاید ودر بارهٔ سلامتی وی نگران وبیمناك باشند ... چنانچه میبینی این جز خود پسندی وغرور نیست و ابداً نمیتوان آنرا دلیل مهر ومحبت وعلاقه دانست

ولی ما نمیتوانیم تمام زنان را بغرور وخود پسندی متهم سازیم ، بخصوص اگر بدانیم که بعضی ازمادران چه دردها ومصائبی‌را براثر وضع حمل وپس از آن متحمل میشوند ... من تاکنون بخاطر دارم که همسرم متحمل چه دردها وشکنجه هائی گردید ، وبخوبی بیاد دارم که چگونه وی در سالهای اولهٔ زناشوئیمان ، پس از آنکه تعداد اطفالمان بچهار برسید همه‌اش درغم واندوه وزحمت ومشقت بسر میبرد زندگانی ما دور از آبروها از زندگانی سگها هم بدتر بود و براستی زندگانی ما شایسته نبود که نام زندگی بر آن گذاشته شود ... زندگانی ما پر از ترس و نگرانی و مشاجره و کشمکش بود ! ...

حال ما شباهت ملوانانی‌را داشت که در کشتی پوسیده‌ایکه دروسط امواج خروشان دریا درشرف غرق شدن است نشسته اند ...

ولی من بعضی اوقات چنین میپنداشتم که این حال از ترس و نگرانی

با دروغی و تهمتی است ... وهمسرم تظاهر بنگرانی و دلسوزی بر اطفال مینمود با همیشه برمن مسلط بوده و اخلاقات را بنفع خود تمام کند . چنین بنظرم میرسد که آنچه رامیگوید ومیکند برروی نقشه ایستکه قبلا کشیده است .
ولی این امردور ازحقیقت بوده ..و براستی اوهمیشه بخاطر اطفال وسلامتی آنان نگران و بیمناك بود اوما نندهمه مادران احساس مهروعلاقه عجیب وشدیدی نسبت باطفال مینمود. ولی او برخلاف مادة حیوانات نمیتوانست از اندیشه و نگرانی نسبت باطفال خود آسوده باشد ... مثلا مرغ ابداً در بارهٔ آینده جوجه های خود نگرانی ندارد وابداً بفکر این نمیافتد که جوجه هایش بامراضی مبتلا میشوند وابداً نمیداند وسائلی را که مردم گمان میکنند با آنها میتوانند از مرض و مرگ جلوگیری کنند چیست ... واز اینرو مرغ مانند زن احساس نگرانی برای جوجه های خود نمینماید
مرغ آنچه را که غریزه باوامرمیکند نسبت بجوجه های خویش عمل مینماید ، از اینرو جوجه هایش سرچشمه خوشی ولذت اومیباشند ، اگر یکی از جوجه هایش مریض شود وظیفه او کاملا ساده وروشن است، دراین موقع مرغ فقط جوجه را گرم میکند وغذا میدهد، وقتی این کاررا کرد اطمینان حاصل میماید که وظیفهٔ خود را نسبت بجوجه اش انجام داده است ... اگر با وجود این مواظبت جوجه مرد مرغ نمیپرسد که چرا جوجه اش مرد وبکجا رفت ، فقط کمی بدنبال غذا کرده و پس از آن زندگی عادی خودرا ادامه میدهد ، مثل اینکه ابداً اتفاقی رخ نداده است
امازنان بدبخت وبیچاره بخصوص همسرم، کاملا بامرغان فرق دارند زیرا بغیراز نگرانی مرض اطفال نگرانیهای دیگری وجود دارد که مادران را که جگر گوشه های خود را میپرستند ناراحت میکند .. ودرآنجا نصیحه آموزش و پرورش وفکر آیندهٔ اطفال وجود دارد روجه ام کتب زیادی را در باره طرق آموزش و پروش وبهداشت طفل مطالعه نمود ولی از نصایح و نظریات مختلف مبهوت مانده ونمیدانست که بکدامیك از آن نصایح رفتار کند .
در حقیقت هرهفته نظریات جدیدی دربارهٔ بهداشت وطرز دادن غذا باطفال را در کتب ومجلات میخواندیم وبآن رفتار میکردیم ... اگر یکی از اطفال مامریض میشد ، ما فکرهای پیش خود درباره ناخوشی اومیکردیم ومثلا می گفتیم که چون از فلان غذا خورده یا در اوقات معین او را شستشو نداده یا روپوستش کم وزیاد بوده ناخوش شده است ... همسرم عقیده پیدا میکرد که گناه ازاوست وفقط او باید مورد سرزنش قرار گیرد .. که احتیاطات

لازم را بجای بیاورده است

اطفال اگر سالم و تندرست باشند بازهم نگرانی و عذاب ایجاد میکنند اگر بیمار شوند زندگانی را بجهنم مبدل میسازند و دیگر زندگی قابل تحمل نخواهد بود... دراین حالت ، یعنی هنگام نقاهت اطفال ، ماخود را دلداری میدهیم و مطمئن میسازیم که ممکن است اطفال از این مرض نجات پیدا کنند... واشخاصی هستند که آنان را اطباء میگویند ، آندسته ای که حذاقت دارند وظیفه شان اینست بیماران را شفا دهند هنگام مریض شدن کودک باید هرچه زود تر بیکی از اطباء درجه اول و معروف که در تشخیص مرض اشتباه نمیکنند ، مراجعه کرد وقتیکه چنین طبیبی دست یافتیم فکرمان ازجانب طفل مریض آسوده میشود

اگرما طبیب حاذق و معروفی را پیدا کردیم ولی بعلت عدم دسترسی باو و یا اسباب دیگر نتوانستیم اورا برسربالین طفل مریض خویش حاضر کنیم غم و اندوه بر ما چیره میشود و از کودک مریض خود نومید شده یقین پیدا میکنیم که روح آن طفل بیگناه در اثر نیامدن طبیب حاذق بسوی آسمان پروازخواهد کرد

این ایمان و اعتقاد بدانائی و حذاقت بعض اطباء نه فقط دلیل بعظه ضعف همسر من میباشد بلکه تمام زنانیکه ازطبقه ما هستند میباشند ،

زوجه ام ازهمسایگان این کلام رامیشنید « طفل فلان خانم بیچاره درگذشت برای آنکه نتوانستند فوری فلان دکتررا برسانند واین دکتردختر همسایه ما راکه پای مرگ بود نجات داد » یااینکه میشنیدیم فلان همسایه میگویند « خانوادهٔ معروف خانهٔ خودرا ترک کرده و در یکی از مهمانخانه ها اقامت نموده وبدین وسیله ازسرایت مرض باطفال خود جلوگیری کردوگرنه تمام اطفال آنها میمردند » یا اینکه « دخترفلان خانم بضعف قوی ولاغری و ناخوشی مبتلا بود ولی فلان طبیب معالج مادر طفل را نصیحت کرد که دختر خود را بمناطق خوش ببرد ، مادرهم نصایح طبیب رابکار بست و بدینطریق دخترش ازمرگ حتمی نجات یافت

بگو ببینیم مادر بیچاره پس ازشنیدن این سخنان وامثال آن چه حالتی خواهند داشت ؟! جزاینکه همه اوقات خودرا درتشویش و نگرانی بسر برد و براین عقیده باشد که صحت اطفال خودراکه بحدپرستش دوست میدارد بسته باین است که درست درموقع لزوم بطبیب حاذق مراجعه کند

اگرزن فقط چون حیوانی بود ، هرگز این رنج و عذاب را بخاطر

اولاد خود نمیرد و اگر او مخلوق انسانی بود همانا بخدای بزرك وحکمت بالغهٔ او توسل جسته مانند زن کشاورز ساده ای آه میکشد و زیر لب میگوید « خداداد وخدا هم گرفت چه باید کرد مرك برای همه است »

واو نمی میرد که زندگانی همه مردم وزندگانی اطفالش بدست او نیست بلکه فقط بدست خداوند است

اوهرچه سعی و کوشش کند نخواهد توانست شر ناخوشی و مرك را از کودکان خویش کم نماید و راستی موقعیت زن ازاین لحاظ خیلی باریك و مهم است زیرا وی باید از مخلوقات کوچك وضعیف و نازپروری که درمعرض هزاران خطر ومرض هستند محافظت نماید

بیچاره زن که وسائل محافظت بر کودکان خود راپیدا نمیکند مجبور میشود برای رسیدن باین مقصود دست بسوی مردان بیگانه ای دراز کند و آن مردان بیگانه مبلغ گزافی در برابر نصایح وراهنمائیهای خوداز وی مطالبه میکنند ، او اسیر زن [illegible] همیشه نگران و اندوهناك است ودائما رنج و عذاب میبرد زوجه منهم بهمین درد مبتلا بود

هروقت حس کینه و نفرت در بین ما که براثر گفتگو ودعوائی رخ داده بود کم میشد ، ما ازنو سعی میکردیم که روابط وعلائق خودرادوباره مستحکم سازیم ، یکمرتبه بما خبر میدادند که دختر کوچکمان (لیزا) مریض است یا آنکه (ماری) مرض معده مبتلا شده است ۰۰۰ (اندریه) افتاده وپایش شکسته است ، در آنموقع رنج و عذاب ماشروع میشد و نگران گردیده از خود میپرسیدیم که بکدامیك از اطباء مراجعه کنیم

پیش ازآنکه طفل مریض درست شفا یابد و نگرانیها برطرف گردد یك واقعهٔ جدیدی رخ میداد و برای باردوم زندگانی ماندوزخی تبدیل میشد !!

چنانچه گفتم زندگانی یك زدوخورد دائم برای فرار از خطرهای موهوم یا حقیقی بود و زندگانی در جمیع خانواده ها بهمین منوال است

همسرم اطفالمانرا بیش ازحد لزوم دوست میداشت وبجای اینکه این امر علاقهٔ مارامستحکمتر نماید ، زندگانی خانواده ای ماغیرقابل تحمل بود

خود اطفال سبب بسیاری ازاختلافات وگفتگو مابین من و زوجه ام میشدند زیرا هرکدام ازما یکی ازاطفال رابیشتر دوست داشته و بر دیگران ترجیح میدادیم ، این برتری خود سبب بروز دعوی و مشاجره فیمابین ما زن وشوهر میگردید

من (ماریا) راکه ازخواهران خود بزرگتر بود بر دیگران ترجیح

میدادم ، ولی همسرم (لیزا) را بر دیگران برتری میداد

بعداً وقتی دودختر بزرگ شدند ، هر یك ازما آن دختری را که بر دیگران ترجیح میدادیم معشوق وهوا خواه خویش قراردادیم پسر بزرگترمان از هوا خواهان من بود ، اما دختر کوچکتر که شباهت کاملی بخواهر خود داشت همیشه هوا خواه او بود و من هم بر او فشار می آوردم و از او بدم می آمد .

فصل شانزدهم

این بود زندگانی ما ... بتدریج علاقه و روابط بین من و همسرم تغییر کرد وسرانجام هر دوحس میکردیم که جز کینه و نفرت از یکدیگرچیز دیگری دردل نداریم روزی آمد که من باهررای وعقیدهایکه همسرم اظهار میکرد و او اینکه درست و صحیح بود مخالفت میکردم ، چه بسا من این مخالفت را پیش از آنکه همسرم عقیدهٔ خودرا بیان کند مینمودم و او هم بنوبهٔ خود همین معامله را بامن میکرد .

سال چهارم ازدواجمان باین نتیجه رسیدیم که ممکن نیست توافق و هم آهنگی بین ما حاصل گردد و تصمیم گرفتیم از سعی و کوشش برای بدست آوردن این توافق خودداری نمائیم .

هریك ازما درعقیدهٔ خود ثابت بوده و حتی بقدر یك سرناخن هم از عقیدهٔ خود در باره شئون مختلف زندگی مثل آموزش و پرورش اطفال صرف نظر نمیکردیم .

گرچه عقاید من آنقدرها مهم نبود که نشود از آن صرفنظر کرد ولی من میترسیدم که اگر یکبار ازعقیدهٔ خود صرف نظر کنم زوجه ام ازاینامر سوء استفاده کرده وهمیشه برمن مسلط خواهد شد اوهم بهمین همین احساس را مینمود .

هریك از ما گمان میکرد که او فقط راست می گوید و راه صواب را می پیماید ، هروقت من وهمسرم تنها میماندیم سکوت بین ماحکمفرما میگردید و اگر با هم صحبت می کردیم چیز هائی میگفتیم که بنظر من گمنه همیشه مراتب بهتر بود .

در زیر چند نمونه از صحبتهائیکه میما بین ما رد وبدل میشد برات میگویم .

«ساعت چند است؟»
«آیا وقت خواب رسیده است؟»
«امروز چه میخوریم؟»
«امروز کجا میرویم؟»
«مهمترین اخبار روزنامه ها چیست؟»
«آیا دنبال طبیب فرستادی؟»
«ماری مریض است»

اگر هریك ازما میخواست از دائرهٔ تنك این پرسشها خارج شده پرسشهای زیادتری بکند دوباره بین ما گفتگو وکشمکش درمیگرفت.

در هرحال من در بارهٔ خودم می گویم ... من حس میکردم که گلولهای کینه ونفرت همسرم درعروقم جریان داشت

من میدیدم که همسرم چای درفنجان خود میریزد و قاشق را درفنجان بحرکت درمیآورد، آنگاه فنجانرا بلبان خویش نزدیك کرده وبآرامی جرعه ای مینوشد ... این امر برخشم وغضب من میافزود ومثل این بود که همسرم عمل ناشایسته ای را مرتکب شده است ... مثل این بود که هرحرکتی از حرکات او جرمیست که قابل مجازات وکیفرمیباشد!!

من درآن روزها متوجه شدم که حس حسد وکینهٔ بقدر متساوی از حیث درجه ومدت دربین ما ایجاد میشود ... مثلا پس از مدتی که احساس محبت زیادی بهم می نمودیم مدتی باندازه مدت پیش نسبت بیکدیگر احساس کینهٔ شدید میکردیم ...

اگریك مدتیمحبت معتدلی برمامیگذشت دنبالش کینهمعتدلی در خود احساس مینمودیم!!

در آنموقع نمیدانستم که این محبت وکینه دوقطب مخالف ازیك عاطفه میباشد و خیلی مخوف و ناگوار بود که حقیقت امر را ندانیم و موقعیت خود را درك کنیم و بازهم بزندگانی باهم ادامه دهیم ... ولی ما حقیقت موقعیت خویش را نفهمیده وآنرا درك نکردیم، در این جهل ونادانی هم رحمت وهم عذابی برای آنکسانیکه زندگانی منظم ومرتبی ندارند نهفته است، زیرا آنان میتوانند ابرهائیرا بوجود آورند تاحقیقت موقعیت آنان وبیچارگی که بآن مبتلا هستند از انظار آنها پوشیده بدارد

ماهم باین درد مبتلا بودیم

همسرم برای اینکه این حقیقت مخوف را درك نکند ویااینکه آن‌را فراموش نماید، سعی خود را بکارهای مهمی که احتیاج بسرعت وعجله‌داشت مانند خانه داری و مواظبت اثاثیه ولباس خود ولباس اطفال و آنچه متعلق بپرورش وتندرستی کودکان بودصرف مینمود

منهم بنوبهٔ خویش موقعیت خود را با اشتغال وفرو رفتگی درکارهای خود و ورزش وسواری ورق فراموش میکردم

بدینگونه هریك ازماسعی‌داشت تامیتواند خودرامشغول بدارد وهرچه کارهای مصنوعی ما زیادتر میشد نفرت و کینه مـا نسبت بیکدیگر افزون میگردید . بدون شك اگر طبیبی مراقب احوال نفس ما میشد وی بـدون تردید می‌گفت که ما مریض هستیم واحتیاج‌بمداوا داریم ؛ ولی همچنین بدون شك متحیر میماندیم کـه مرض ما از چه نوع است و داروی آن را هـم پیدا نمی کرد

بدینگونه مـادرفضای‌غبارآلودی که‌میدیدیم‌موقعیتمان چیست زندگی میکردیم .

اگر حادثه ای‌که بعداً رخ داد واقع نمیشد من تا آخر عمر گمان میکردم‌که یك حادثه زندگانی متوسطی که نه خوب ونه بد بود میگذرانیم وهرگز نمیایستادم تاببینم چه پرتگاه نفاق ودوروئی و بدبختی و بیچارگی برای بلعیدن من دهان گشوده است ... مـا چون دومحبوسی بودیم کـه از یکدیگر کـمال نفرت وانزجارروا داشتیم ؛ مثل این بود که هرکدام از مارا با زنجیر کلفت و آهنی کـه رهائی از آن غیرممکن است بحریف خـود بسته است .

من در آنوقت نمیدانستم که وضع ۹۹ درصدازشوهران‌چندان باحال ما زیاد فرق ندارد زیرا من گمان نمیکردم که درجهنم دره‌ای زندگی‌میکنم وازاینرو نمیدیدم که دیگران درچه دوزخی بسرمیبرند

تعجب درایتجاست که زن وشوهری که در همه چیز باهم اختلاف‌دارند وقتی‌پای‌مصالح‌اطفالشان پیش میآید توافق نظر پیدامیکنند، مثلا اگر میدیدند که مصلحت اولادشان چنین ایجاب‌میکند که بشهر دیگری که وسائل آموزش اطفالشان بیشتر وجود دار انتقال پیدا نمایند ؛ تصمیم بانتقال گرفته و بآنجا میروند ...



در اینجا پوزدنیشف لحظه ای سکوت اختیار کرد و مـاحس کردم

که ترن از سرعت خود میکاهد ، دانستیم که بیکی از ایستگاهها نزدیک شده‌ایم
وی ازمن پرسید
ـ اکنون ساعت چنداست ؟
من نگاهی بساعت خود کرده پاسخ دادم
ـ اکنون ساعت دو صبح است
ـ آیا احساس خستگی نمیکنی ؟
ـ خیر ... من خسته نیستم ولی میدانم که شما خسته شده اند
ـ حس میکنم که میخواهم خفه شوم ...
من در این ایستگاه از ترن پائین میروم تا قدری چهرهٔ خود را شسته و آب بنوشم

***

ترن ایستاد بوردیشیوف ازجای برخاست و از واگون بیرون رفت .
من تنها درواگون مانده و درباره آنچه که بوردیشیوف برایم تعریف کرده بود فکر میکردم ، بقدری درفکر و اندیشه فرورفته بودم که متوجه نشدم او کی ازدرعقب واگون داخل شده است

فصل هفدهم

بوردیشیوف گفت
گرچه خیلی ازموضوع داستان خارج میشوم ولی براستی دراین قضیه زیاد فکر کرده‌ام و اکنون اشیاء را بوضوح آنچنانکه باید و شاید مشاهده میکنم ومن بهتر آن میدانم که چگونگی را بتفصیل برایت شرح دهم
من با همسرم برای رعایت مصالح و آینده فرزندان خود تصمیم گرفتیم که بپایتخت برویم زیرا درشهرهای بزرگ بیچارگان وتیره روزان بهتر میتوانند نفس راحت بکشند تا درشهرهای کوچك ودهات وقصبات ! ممکن است انسان صد سال در این شهر های بزرگ زندگی کند بدون آنکه متوجه باشد که درتمام این مدت زنده یا مرده بوده است !!
انسان دراین شهر ها همیشه مشغول و گرفتار است وقت کافی برای مواظبت واعتناء بخویشتن پیدا نمیکند اومشغول کارهای اداری و اجتماعی و گرفتار آموزش و پرورش اطفال بوده و باید بدیدن صد ها اشخاص برود و از صد ها اشخاص نیز پذیرائی کند با هزاران اشخاص صحبت کند و طرح

دوستی با آنها بیفکند

درشهرها اشخاص بزرگ وسرشناس زیاد وجود دارند و باید بدیدن این قبیل اشخاص بزرگ برود و چه بسا میشود که تملق میگویند و اظهار بندگی مینمایند ،

این مشاغل و گرفتاریها بقدری من وهمسرم را بخود مشغول داشت که دیگر متوجه نبودیم که ازمصاحبت وزندگانی با یکدیگرچقدر ناراحت هستیم علاوه این زندگانی نوین در شهر مرا سرگرم بخود بود

☆☆☆

درزمستان بعد ازآنکه بشهرمنتقل شدیم ، حادثه‌ایکه مصائب دیگری برای ما در برداشت رخ داد و آن این بود که همسرم مبتلا بضعف و ناتوانی گردید اطباء و همسایگان بوی نصیحت کردند ازحامله شدن ووضع حمل خود داری کند همچنین بوی یاد دادند که چگونه نصایح وراه مانعهای آنها عمل نماید .

من پی باین امر برده واز نصایح اطباء منعجب شده کوشش کردم که شاید بتوانم زوجه‌ام را ازپیروی راهنمائیهای آنها بازدارم ولی اوحرف مرا گوش نداده و نصایح آنان گوش داد

دوسال سپری شد ، زوجه‌ام حالش خوب شد وزیبا ودلربا تر از پیش گردید . همسرم بیشتر بخود پرداخته و طوری شد که زیبائی او انظار را جلب نموده وقلبهای مردان را بطپش میآورد مانند زنان سی ساله اینکه غم وغصه‌ای نداشته و زیربار مسئولیت مادری نرفته باشد درآمد !

فصل هجدهم

در اینجا پوزدیشیوف از جای برخاسته نزدیک پنجره شد و گفت خواهش میکنم مرا ببخشی . . .

آنگاه بدون آنکه دیگر کلمه‌ای بزبان آورد از پنجره بیرون را نگاه کرد . . چند دقیقه بدینحالت باقی ماند سپس آه دردناکی کشیده بجای خود برگشت و در برابرم بنشست .

درآنموقع دیدم که سیمای متأثری پیدا کرد چشمانش تعسر نموده وبر لبانش تبسم مرموزی نقش بسته است .

او گفت

با آنکه کمی خسته‌ام . . . ولی بقیه قصه را برایت بیان خواهم کرد .

هنوز خیلی وقت دارم و سپیده دم برده است . آنگاه سیگاری آتش زد
بار گفت

آری ... همسرم از اینکه شانه از زیر بار مسئولیت مادری خالی کرده بود خیلی خوشحال بنظر میرسید و حال مزاجش خوب شده بود ، درباره‌ٔ سرنوشت کودکان نگرانی نداشت و مثل این بود که یکمرتبه از حوادث عمیقی بیدار شده و دانسته است که روزگاری مملو از خوشی و لذت وسعادت برایش بوجود آمده است با درك یکچنین عوالم جدیدی حس میکرد که طعم زندگانی را سابقا نچشیده و از لذائذ وخوشیهای آن بی بهره بوده است ، ومن گمان کردم که او نیز خود چنین تصور مینماید

نباید بگذارم فرصتی را که بچنگم افتاده رایگان ازدستم بدر رود ... عمر با سرعت عجیبی میگذرد و باید پیش از آنکه فرصت فوت شود از لذائذ زندگانی وعشق و نوشهای دنیا متمتع و برخوردار گردم.

بنظر من رسید که همسرم اینگونه فکر میکند و حق هم داشت زیرا وی براین عقیده بود که در دنیا چیز قابل اهمیتی جز عشق وجود ندارد.

او ازدواج کرده و کمی با این عشق که دنیا را بخاطر آن میخواهند آشنا شده بود ولی آنگونه که عشق را تصور میکرد و آرزو داشت نمیشناخت.

علاوه او در زندگانی زناشوئی اندوه و ناکامیهای زیادی دیده بود آری وی متحمل زحمات ومسئولیتهای مادری ورنج والم وضع حمل که تصور آنرا هم پیش از ازدواج نمیکرد شده بود .

بنابراین وقتی اطباء بهمسرم گفتند که حامله شدن برایش خطرناك است و او را از زیر بار مسئولیت مادری رها ساختند نفس راحتی کشیده و دنیا را با آغوش باز ولبانی متبسم استقبال نموده آلام ومصائب روزگار را فراموش کرده وفقط بخاطر عشق زندگی وفکر مینمود

بالطبع آخرین مطلبی که بخاطرش خطور میکرد این بود که شوهر خود را که براثر غیرتمندی بصورت درنده‌ای در نظرش جلوه گر شده بود دوست ندارد ، آری شوهرش در نظرش خیلی زشت ودرنده و نفرت آور شده بود او بعشق دیگری که بی آلایش و نوین باشد فکر و اندیشه میکرد ، یا اینکه چنین بنظرمن رسید که او نیز همچو فکری درسر دارد، ومن متوجه شدم که او مات ومبهوت اطراف خودرا مینگرد ، گوئی دنبال شخص ناشناسی میگردد ولی او را پیدا نمیکند

من با درك این مطلب در خود احساس اضطراب نموده ونگرانی من

ـمتی شدت یافت که دیدم او در انتظار فرصت است تا بطر خود خود را بکار بندد و کلامی بگوید که کاملا مخالف با عقاید سابق او بوده باشد .

مثلا با لحن جدی و صریح ولی آمیخته بمزاح وشوخی میگفت که حیف ست زن جوان و زیبائی عمر خودرا صرف شیردادن و تربیت کردن اطفال نماید آنوقت از لذائذ و نعمات زندگانی بی بهره و نصیب بماند

او در آنموقع عملا چندان باطفال خود توجهی نمیکرد و وقت خودرا صرف آرایش وزینت و لباس خود میکرد و بر آن بود که هر آن فرصتی بدست آورده بگردش وتفریح وعیش و نوش بپردازد

کم کم کار بالا گرفت ، جشنهائی درخانه بر پا نمود ، برای آنکه ن جشنها ازهر حیث با شکوه باشد آشنایان موسیقیدان خود را در آن دعوت بنمود از همین موقع است که آن مصیبت و بلابا نی حادثه ایکه شالودهٔ ندگی ما رااز هم پاشیدشروع گردید

او وا نگفت و باچشمانی خسته بدر بچه نگاه کرد وچنین بنظرم رسید که تلاش میکند تا بر عواطف واحساسات خویش چیره آید لحظه‌ای بعد در عقیب سخنان خود گفت .

- آری این ابتداء بدبختی ما بود زیرا از آنموقع آن شخص ید بر روی صحنهٔ زندگانی ما ظاهر گردید

در اینجا صدای او لرزید ولحن آن تغییر کرد ، از لبانش کلمات خیف ومبهمی بیرون آمد من دیدم که وی از صحبت در بارهٔ آن مرد رنج وعذاب میبرد وهرگز خوش ندارد که نام اورا بر زبان آورد

هرطوری بود خودداری کرد و درحالیکه برقی از چشمانش جستن میکرد سخنان خود ادامه داده گفت

- او در نظر من مرد شرور وپلیدی بود من این سخن را بخاطر آن میگویم که وی رل بزرگی در زندگی من بازی کرد بلکه برای اين میگویم که او آدم شرور و بدجنسی بود

آری همسرم چنین مرد پستی را بدوستی خود انتخاب کرده بود و از ین انتخاب ثابت میشود که تا چه اندازه روحه‌ام نسبت بمسئولیت همسری و مادری خود بی‌اعتنا و بیعلاقه بود

بدون شك اگر همسرم با این مرد ملاقات نمیکرد و دوست نمیشد با شخص دیگری دوست و رفیق میشد و بالاخره چنین مصیبتی باید برسر ما

وارد آمد

باز هم لحظه‌ای بوزدیشیوف ساکت مانده سپس باز گفت

ـ اوموسیقیدان ماهری بود و ویلون را خوب میزد او بموسیقی عشق داشت وموسیقی را هم حرفهٔ خویش ساخته بود

پدر او زمین وسیعی در مجاورت زمین پدرم داشت ولی پس از آن پدرش مجبور شد املاك خود را بفروشد تا اینکه پدرش چندین سال در مضیقه افتاده بود ولی در آموزش سه فرزند خود غفلت نکرد ، کوچکترین آنها را نزد یکی از خویشان خود که در پاریس اقامت داشت برای ادامه تحصیل فرستاد

او درآنجا بهنرستان عالی موسیقی داخل شده ذوق و علاقهٔ خود را بموسیقی نشان داده ویلون را بخوبی فرا گرفت و در بعضی از جشنهای عمومی شرکت نمود

او مرد بسیار.....

بوزدیشیوف میخواست هر اسم صفت بدی را بحریف خود نسبت بدهد ولی خودداری کرده لحظه ای ساکت ماند... و پس از آن با سرعت در تعقیب کلام خود گفت

من نمیدانم که این مرد چگونه در آن زمان زندگی کرده و امرار معاش مینمود آنچه را که میدانم اینست که همینکه در آنسال بروسیه مراجعت کرد برای ملاقاتم آمد... بلند بالا و لاغراندام بود ، چشمان گرد وبری داشت، لبان‌او باریك‌وهمیشه متبسم بود... سرخودرا بطرز مخصوصی شانه وروغن میزد، سیمای اوروبهمرفته طوری بود که برای زنان خوش‌آیند بود وتوصیف میکردند که چنین کسی (زشت نیست!!)

من متوجه شدم که اولباسهای خیلی پررنگ رادوست میدارد ، لباس هائی که در پاریس دوخته‌بود میپوشید وجلب نظرخانمها رامیکرد

این بودآن مردیکه باموسیقی‌خود شالودهٔ زندگی‌ملی رااز هم پاشید



مرا بمحاکمه کشیدند و ادعانامه دادستان طوری تنظیم شده بود که میرسانید من براثرغیرت بدی زوجهٔ خویش‌راقتل رسانیدم ولی‌درحقیقت چنین نبوده واگرهم بود بابی‌سادگی بود درهرحال برمحکمه ثابت شد که‌همسرم سوگند زناشوئی وفانکرده عهد مراشکسته وبی‌حیاتت نموده است من برای گرفتن انتقام و دفاع از شرافتم که برباد رفته و پایمال شده بود او را بقتل

رسانیده‌ام بر روی این اساس تبرئه شده و آزاد گردیدم

ولی من در اثنای محاکمه تلاش و کوشش عجیبی کردم تا شاید بتوانم حقایق را آنگونه که باید و شاید ثابت و مبرهن سازم ولی سعی و جدیت من بدون نتیجه ماند، دادگاه و حاضرین گمان کردند که تلاش و کوشش من برای اینستکه میخواهم از شرافت و حیثیت زوجهٔ مقتول خود دفاع کنم

موضوع علاقه و روابط همسرم با این مرد موسیقیدان هرچه بود باشد من اهمیت بچگونگی آن نمیدادم همچنانکه زوجه‌ام نیز اهمیتی نمیداد آنچه اهمیت داشت مطالبی بود که قبلا برایت شرح دادم و آن وجود پرتگاه عمیقی بود که بین من و همسرم ایجاد شده و مارا ازهم دور و جدا کرده بود، همچنین وجود حس نفرت و انزجار متقابلیکه بر اثر بروز اندك اختلاف و گفتگوئی بین ما نصیبه راهنمای تاریك و خطرناك و دشواری میکشاند و مارا بقطع پیوند زناشوئی و جدائی دائم تهدید میکرد

بعلاوه دعوی و منازعه بین ما در آن زمان یکی از لوازم ضروری زندگانی ما شده بود، و همین امر راه را برای آنچه که بعداً رخ داد هموار نمود. از اینرو من معتقدم که اگر این مرد موسیقیدان در زندگانی ما ظاهر نمیشد هر مرد دیگری میتوانست رل دیگری را بازی کند، اگر این بار حس غیرتمندی (چنانچه میگویند) مرا وادار بارتکاب آن جرم نمود، خیلی آسان بود درغیر اینصورت حس دیگری مرا بارتکاب جرم وادار سازد!!

همانطوریکه من بازوجهٔ خود زندگی ورفتار کردم وشوهران دیگر باهمسران خود زندگی ورفتار میکنند باید بدانند که چگونه بایستی این حس را ازخود دورساخته چشم پوشی نمایند وگرنه مجبور میشوند که ازهمسران خود جدا گشته یا انتحار نموده و یا اینکه مرتکب قتل زوجهٔ خود شوند همچنانچه من همسر خوش را بقتل رسانیدم،

اگرشوهرانی پیدا شوند که مجبور نگردند یکی از این سه راه را انتخاب کنند باید دانست که تعداد چنین شوهرانی خیلی کم است ومن دربارهٔ خودم بتو میگویم که من پیش از آنکه بزندگانی زناشوئی خوش خاتمه دهم چندین بار خواستم خودکشی کنم همچنانکه همسرم چندین بار خواست بوسیله سم خوشتن را مسموم سازد،

فصل نوزدهم

زوجه‌ام پیش از آنکه چنین واقعه‌ای رخ دهد چندین بار تصمیم گرفت که خودکشی کند

ماچند روز بود که بی‌سروصدا باهم زندگی میکردیم واین امر نه از آن لحاظ بود که باهم هم‌آهنگ وموافق شده بودیم بلکه از آن رو بود که علل جدیدی را برای دعوی ومرافعه پیدا نمیکردیم

اما روزی درباره « نمایشگاه سگان » که سگان برنده درمسابقه جایزه میدادند ، صحبت بمیان‌آمد ومن درباره سگی که گمان میکردم جایزه را درآن نمایشگاه برده است صحبت کردم ، زوجه‌ام گفت

ـ خیر این سگی که تومیگوئی جایزه را نبرده است آن سگ در مسابقه برنده چهارم درآمد

من باوجواب دادم که آن سگ دوم درآمده وجایزه دوم‌راهم برده‌است. این گفتگو ومجادله اختلاف جدیدی رابین ما ایجاد کرد زیرا ما درخلال آن عصبی الفاظ خشن وزننده بهمدیگرزد و بدل کردیم

فوری از موضوع صحبت نمایشگاه سگان خارج شده موضوعهای دیگری را پیش کشیدیم‌مقصود هریك از ما این بود که فرصت و مجالی پیدا کرده دیگری راتحقیر نموده واذیت کنیم

چیزی نگذشت که گفتگو ومجادلهٔ مایك دعوای شدیدی مبدل گردید ، بیشتر زوجه‌ام برشدت دعوی ومنازعه میافزود ، زیراوی اصرارعجیبی داشت که معنی کلمات مرا بد تعبیر کند ودرحالتیکه عصبانی بود اختلافات سابق را بمیان کشید ، زخمهائی‌را که هنوزالتیام نیافته بود باخون‌زدونمك‌پاشید بطوری که من دیگرطاقت نیاورده باصدائی‌چون رعد براو بانگ برآوردم

ـ ساکت باش من نمیخواهم صدای تورا بشنوم

اومرا ترك گفته باتاق اطفال شتافت من‌دنبال وی رفته خود را باو رسانیدم تاآنکه مجبورش کنم که سخنانم گوش دهد وعقیدهٔ مرادرست بداند

ولی همینکه من بازوی اورا گرفتم وی فریادکرد وشیون کشید ، رو باطفال کرد ودرحالیکه اشك ازچشمانش سرازیرشده بود گفت

ـ نگاه کنید ، چگونه پدرتان مرا میزند ؟

من باخشم تمام بانك برآوردم

ـ دروغ مگو
او باصدای بلند پاسخ داد
ـ این اولین باری نیست که بر آن هستی مرا کتک بزنی
بچه ها دور بده دور اورا گرفتند ، وی بچه ها را نوازش نموده آرام کرد من باو گفتم
ـ دورویی وظاهرسازی بس است
ـ چرا تمام کارهای من در نظر تو ظاهرسازی و نیرنگ است ، من میدانم که تومیتوانی مرا بکشی و پس از آن بگویی که من .
ـ ای زن حیله باز و دروغگو کاش تو میمردی !



بعدها تعجب کردم چگونه چنین کلماتی را که حاکی از خشونت و بی ادبی و کم ذوقی بوده است بر زبان آورده‌ام
وقتی باتاق خود رفته مشغول کشیدن سیگار شدم تا خشم و اندوه خود را فرو نشانم ، متوجه شدم که همسرم حب و خوشی دارد به پیشخدمتها امرونهی میکند وخیال دارد از خانه بیرون برود من براو بانگ برآوردم
ـ کجا میروی ؟
ولی او پاسخی نداد ، من پیش خود گفتم
ـ بجهنم هر کجا که میخواهد برود ، برود
من باتاق کارخود رفتم ، خواستم چیزی بخوانم ولی نتوانستم درسرم هزاران فکر برای گرفتن انتقام و باندیشه‌ای برای سازش بازوجه‌ام خطور کرد ! همچنین بخاطرم خطور کرد که از دست زوجه ام فرار کنم و برای همیشه ازنظر او دور باشم یعنی روسیه را ترك گویم و بکشور امریکا مهاجرت نمایم ، ولی رهائی جز با مرگ یا طلاق او میسر نیست چگونه میتوان یکی از این دو توفیق حاصل نمود ؟!



درخلال این مدت همه چیز درخانه سیر طبیعی خود ادامه میداد ، پرستار اطفال نزدم آمد واز من پرسید
ـ خانم کجاست ، وکی مراجعت میکند ؟
پیشخدمت آمد و گفت
ـ آیا چای را حاضر کنم ؟!

من باتاق غذاخوری رفتم واطفال رادرآنجا یافتم ۰۰۰ اطفال نگاه پرسش وملامت آمیزی برمن افکندند ، مخصوص (ارا) که کم کم آنچه را که در پیرامونش میگذشت درك میکرد

مابا سکوت چای راصرف کردیم ۰ مدتی گذشت وزوجه‌ام بر نگشت ۰ غروب شد ۰ ۰ پاسی ازشب گذشت و بازهم همسرم مراجعت ننمود ۰

دوحس متناقضی درمن تولید شده ، حس غضب از اینجهت که همسرم با غیبت خوددرحالیکه بالاخره مراجعت مینماید کودکانم رامعذب خواهد نمود و نیز ترس ازاینکه ممکن است مراجعت نکند و با اینکه مبادا خویشتن را هلاك سازد !

بخاطرم رسید که دنبال او بگردم ولی در کجا پیدایش خواهم کرد ؟! درخانه خواهرش ؟! آیا شرم‌آور وناگوار نبود که من بروم ودنبال او بگردم وآنگهی او که مایل است من بدی کند چه بهتر که بخویشتن بدی کند اگر من دنبال او اینجا و آنجا بگردم مثل اینستکه خویشتن را در چنگال و زیر پای اوقرار داده ام بدون شك مقصود او هم از بیرون رفتن و باز نگشتن بخانه گرفتن همین نتیجه بوده است اگراین مرتبه هم بمقصود برسد بیشتر پررووگستاخ‌شده بوالهوسی‌وخود سری خویش را بحد اعلا خواهد رسانید

ولی چه خواهد شد اگر او بخانهٔ خواهرخود نرفته باشد ؟!

نیمه شب شده بازهم زوجه ام بخانه مراجعت نکرد

من باطاق خواب خود نرفتم

زیرا دیوانگی بود که من بخوابگاه خود بروم و در رختخواب خود دراز بکشم ، تمام شب در رختخواب از شدت نگرانی و خشم و غضب بغلتم و خواب بچشمانم راه نیابد

تصمیم گرفتم شب را در اتاق تحریر خود بمانم و وقتم را بخواندن کتب و نوشتن نامه های خویش بگذرانم

من باتاق تحریر خود رفتم ولی نتوانستم چیزی بنویسم و یا کتابی بخوانم همچنان دراتاق با حالت خشم ونگرانی نشسته بودم ومترصدانندك حرکت یا صدائی بودم

ساعت چهار بعد از نصف شب شد باز هم همسرم مراجعت نکرد ، همینکه سپیده دم آشکار شد خواب برمن چیره گردید و در همان نیمکتی که بودم بخواب رفتم وقتیکه بیدار شدم دیدم هنوز مراجعت نکرده است

در خلال اینمدت همه چیز درخانه مجرای طبیعی خود را سیرمیکرد ،

وسط علائم نگرانی درچهره ها دیده میشد ، همگی با نظر پرسش وسرزنش بمن نگاه میکردند ومثل این بود که مرا مقصر میدانستند

انقلاب روحی عجیبی داشتم ، از یک طرف بی اندازه خشمناک بودم زیرا میدیدم که او اطفال خودرا ترک گفته است و ازطرفی میترسیدم که مبادا گزندی برخود واردآورده باشد

پس ازظهرخواهرش آمده بمن گفت که همسرم درنزد او بوده ووی درحالت یأس وناامیدی عجیبی میباشد ، مگرچه اتفاقی رخ داده است ؟

من با لحن ناکمدآمیزی گفتم که اتفاقی رخ نداده ولی اخلاق خواهرش غیرقابل تحمل است ، او بمن گفت

شاید همینطور که میگوئی باشد ولی باید قضیه را چنانچه هست بحال خود باقی گذاشت

درهرحال این امر مربوط بخواهرت میباشد ، من هرگز حاضر نیستم نزد او بروم و سازش وآشتی کنم ، اگرلازم و ضروریست که از هم جدا شویم حرفی ندارم ولی خوب است هرچه زود تراقدام شود



بدینگونه خواهرش رفت درحالتیکه هیچ تصمیمی در این باره گرفته نشد



من باکمال شجاعت بخواهرش گفتم که من قدم اول را برای اصلاح و آشتی برنخواهم داشت ولی همینکه پس ازرفتن خواهرش از اتاق من بیرون آمدم ، اطفال خود را دیدم که از نیامدن مادرخود بی اندازه نگران و محزون هستند کمی نرم شده تصمیم متزلزل گشت و مایل گردیدم که نخستین گام را برای آشتی بردارم

من دراتاق پای قدم زدن را گذاشتم درحالیکه مشغول سیگار کشیدن شدم ووقتی برسرسفره نشستم درخوردن شراب افراط کردم تقریبا ساعت سه بعد از ظهر بود که زوجه ام خودش آمد و وقتی نگاهش بر من افتاد کلمه‌ای بزبان نیاورد ، من پی بردم که وی از رفتارخویش پشیمان شده ومایل‌است پوزش بخواهد ، برای اینکه بوی مجال معذرت خواهی داده باشم سر صحبت را با او باز کرده و گفتم که مسبب این پیش‌آمدخوداومیباشد و بیجهت مرا آنهمه آزار و سرزنش کرده است

ولی او با چهره ای گرفته سر بر گردانیده واز سیمایش معلوم میشد که گرفتارچه رنج و عذاب واندوه و حس نفرت و انزجار میباشد او گفت که

برای آشتی کردن ساخته نشده است بلکه چون میبیند که زندگی کردن با من طاقت فرسا و غیر قابل تحمل میباشد آمده است که اطفال را با خود ببرد

من باو گفتم که اگر زندگانی ما طاقت فرسا و غیر قابل تحمل است مقصر او من نمیباشد و اینجا نگاه پیروز مندانه ای بر من افکنده و گفت

ساکت باش و چیزی مگو تو از کردهٔ خود پشیمان شده ای و هر کلمه‌ای که بزبان میآوری این امر را تأیید میکند

من باو پاسخ دادم که از شوخی و مزاح سخنان پوچ و بیمعنی بدم میآید

در اینموقع کلمات با مفهومی بر زبان آورد که من درست متوجه آن نشدم و پس از آن باتاق خواب خود رفته درِرا از داخل قفل کرده من در را چندین بار کوبیدم ولی پاسخی نشنیدم ، از اینرو با خشم و عصبانیت باتاق خود رفتم نیمساعت بعد دخترم (آرا) گریه کنان نزد من آمد باو گفتم

تورا چه میشود ،

من چندین بار مادرم را خواندم ولی او جوابی نداد ، در اتاق او صدا یا حرکتی نشنیدم

من باتاق همسرم که هنوز در آن بسته بود رفته و محکم باشانه بدر زدم ، در بازشده دیدم که بر روی رختخواب خود دراز کشیده است …

او تمام لباسهای خود را پوشیده بود ، از رنگ پریده وآهسته نفس زدن او دانستم که در حال بیهوشی یا احتضار است

کنار رختخواب او یك شیشهٔ خالی دیدم که در ته آن مادهٔ سمی دیده میشد فوری دانستم که‌او محتویات شیشه را بقصد انتحار سر کشیده است

ترس و وحشت در دل همگی‌ما راه یافت ، درو دیوار خانه ازصدای گریه وزاری وشیون بلرزه درآمد … من بکمك پیشخدمتها بهر زحمتی بود همسرم را بهوش آوردم ، در نتیجه ظاهراً اختلافات بین ما برطرف گردید ولی در ته دل هر کدام نسبت بدیگری احساس کینه و دشمنی شدیدی مینمودیم .



این وضع ناگوار عجیب قابل دوام نبوده ومیرساند که بطرز بدی خاتمه خواهد یافت. بسوی سرنوشت شومی پیش‌میرفتیم زیرا اختلافات بین‌ما زیادتر میشد وهر هفته لااقل یکی دو بار اختلافی رخ میداد بقدری دامنهٔ این اختلافات وسعت یافت که روزی من تصمیم گرفتم پروانه ئی بدست آورده و بخارج از کشور مسافرت نمایم این اختلاف اخیرما دو روز تمام ادامه پیدا کرد ولی

مانند همیشه ظاهراً با هم صلح و آشتی کردیم و در باطن همچنان نسبت بیکدیگر احساس نفرت و دشمنی مینمودیم .

فصل بیستم

این بود وضع زندگی و علاقه و رابطهٔ ما که ناگاه مردی «تروکاشکی» نام بر روی صحنهٔ زندگی ما ظاهر شد این مرد بمسکو وارد شد و بامداد یکی از روزها بدیدنم آمد . گرچه رابطهٔ دوستی من و او در سابق محکم بود ولی اکنون برای آن آمده بود که به بیند آیا آن رابطه هنوز محکم و پا برجا مانده است یا خیر ؛ روی همین اصل جرأت آنرا نکرد که مانند پیش بدون تکلف و احترام با من صحبت کند وقتی من با کمال سردی از او پذیرائی کردم مثل اینکه با او دوستی محکمی ندارم نگران شده وجود را باخت .

براستی همینکه من او را دیدم یك حس انزجار و نفرتی نسبت باو پیدا کردم ولی نمیدانم چرا در آنموقع این حس نفرت را آشکار ننموده و او را از خود نراندم ، فقط اکتفا باظهار بیعلاقگی و سردی نموده و با وجود این او را بهمسر خود معرفی کردم .

در هر حال خواهی نخواهی بین ما صحبت درگرفت و او گفت که در فن موسیقی مهارت بسزائی پیدا کرده است .

آنگاه صحبت از من بمیان آمد و او گفت کــه من سابقاً از موسیقی خوشم میآمده است ، من باو پاسخ دادم که دست از این فن کشیده‌ام ولی همسرم پیانو را نیکو مینوازد



در هر حال تقدیر چنین خواست که من این شخص را بهمسرم معرفی کنم و دوری صحبت از موسیقی بمیان آمد او بهمسرم پیشنهاد کرد که با هم موسیقی بنوازند ، همسرم و یلون و او پیانو بزنند .

زوجه‌ام در آنروز مانند چند ماه اخیر خیلی شیك و مرتب بود ، آری او در این اواخر بآرایش و زینت و لباس خود زیاد اهمیت میداد .

من در آنروز حس کردم که همسرم از هروقتی زیبا تر و دلربا ترشده است و واضح و روشن بود که این مرد طفیلی و سرخر از نگاه اول توجه زوجه‌ام را جلب نموده است از اینکه این مرد پیشنهاد کرده بود که باهمسرم موسیقی

بوارد ، همسرم زیاد مسرور شده بود و آثار خوشحالی در چهره وحرکاتش دیده میشد

هروقت چشمان همسرم بچشمان من میافتاد و پی میبرد که چگونه حس غیرت وشك و تردید درمن ایجاد شده است چهره اش تغییر میکرد و فوری شروع بازی کردن آن رلیکه از کوچکی فرا گرفته بود مینمود وآن عبارت ازرل دورویی و نیرنگ و نفاق بود !

این مرد تظاهر میکرد که بموضوع صحبت خیلی اهمیت میدهد ولی درعین حال گاهگاهی ازآن نگاههائیکه مرد ولگرد و شهوترانی بزن زیبا و دلربائی میکند ، مینمود !

همسرم چنین وا نمود میکرد که اهمیتی بآن مرد نمیدهد و هر وقت میدید اثری از غیرت و حسد در چهره ام آشکار شده است رنگش میپرید و نگران میشد

من درنامیم همینکه همسرم برای اولین مرتبه چشمش برای مرد افتاد چشمانش از سرور و شادی درخشیدن گرفت ، همچنین بنظرم رسید ، (شاید بارغیرت وحسد چنین بنظرم آورد) که یك رابطه و علاقه ئی مانند جریان برق بین آندو اتصال پیدا کرده وآن نگاهها و تبسمهای آنها را بدنبال آورد ! اگر همسرم میخندید اوهم میخندید ، همینکه چهره زوجه ام ازخجلت و حیا گلگون میشد صورت او هم سرخ میگردید !

ما کمی درباره موسیقی صحبت کردیم و پس از آن در باره پارس و عشق و نوش اهالی آن گفتگو نمودیم پس ازآن اوازجای برخاست که برود کلاه خود را برداشت ودرحالیکه تبسم میکرد نگاهی بمن وزوجه ام افکند مثل این بود که منتظر است که یکی از ما چیزی باو بگوید

من خوب آن لحظهٔ کوتاه را که از چند ثانیه تجاوز نمیکرد بخاطر دارم ، آری من میتوانستم مأخوذ بحیا نشده و او را دعوت نکنم که دیگر بدیدن ما بیاید و بدینگونه ازوقوع مصیبت ناگواریکه شالوده خانواده ما را ازهم پاشید جلوگیری کنم ولی انسان چه میداند که درلوح تقدیر برای او چه نوشته شده است !

من نگاهی براوافکنده سپس نگاهی بهمسرخود کرده پیش خود ماننداینکه زوجه‌ام را مخاطب قرارمیدهم گفتم

« خود را فریب مده تو را بخدا خیال مکن که من بخاطر تو اینگونه غیرت وحمیت بخرج میدهم ! »

آنگاه بآن مرد نگاهی کرده گوئی مثل این بود که باو بگویم آسوده خیال باش، من ابداً اهمیتی بتو نمیدهم و ابداً هم حس نمیکنم که تو وجود داری

مانند آن بود که میخواهم این امر را با عمل ثابت کنم، از این رو بوی گفتم که بعد از ظهر ها نزد ما بیاید و ویلون خود را هم همراه بیاورد تا با زوجه‌ام در نواختن موسیقی شرکت کند. همسرم چنانچه قبلا ذکر شد میتوانست پیانو را بنوازد



من تا کنون بخاطر دارم که چقدر نسبت باو احساس نفرت و کینه نمودم، وقتی دیدم او مانند رقاصان خم شده و از اتاق خارج میگردد

من انکار نمیکنم که وجود آن مرد مرا نگران و مضطرب ساخت ولی خود را دلداری داده و مطمئن ساختم که هر وقت بخواهم میتوانم از شر او راحت شده و اورا از خانهٔ خود دور سازم، من این کار را در همان دم نکردم زیرا نمیخواستم همسرم گمان کند که من از آن مرد و یا مزاحمت او ترسی در دل دارم

وقتی من و آنمرد از سالون خارج میشدیم من با صدای بلند (با علم باینکه زوجه‌ام در سالون است و صدای مرا میشنود) باو گفتم که فردا غروب بمنزل ما بیاید و ویلون خود را هم همراه بیاورد، او هم قول داده خداحافظی کرد و رفت

او غروب فردا با ویلون خود آمد و مدتی با همسرم برای هم‌آهنگ کردن صدای ویلون و پیانو وقت گذرانید. چون من علاقه زیادی شنیدن موسیقی داشتم از این رو خوشم آمد که بنواختن آنها گوش دهم



آنان سر انجام توانستند یکی از آهنگهای دلکش را بنوازند و همچنین یکی از آهنگهای موزار را نواختند

تروکاشفسکی با کمال مهارت ویلون را مینواخت و هیچ شکی در این نبود که وی در فن موسیقی قدرت بسزائی دارد و ذوق موسیقی او خیلی عالیتر از اخلاق او بود. با آنکه بیکوتر از زوجه‌ام مینواخت معهذا با کمال ادب و احترام از مهارت و ذوق زوجه‌ام تعریف میکرد

اما همسرم توجه مخصوصی بموسیقی مبذول نمیداشت و از این رو روش او کاملا طبیعی و بی‌آلایش بود. اما من چنین وانمود کردم که خیلی از ساز زدن

آنها خوشم میآمد ولی در تمام مدت رشک و غیرتم چون عقربی مرا نیش میزد

آن چیزی که بیش از همه آرامم میداد و سربار بدبختی هایم شده بود ثروت و برازندگی همسرم از من بود و اوضاع و احوالش هم به حریفم کمک میکرد او جوان و شیک و آراسته و رشیدی بود و در موسیقی هم مهارت کاملی داشت. اینها محسناتی بود که حریفم داشت و میتوانست اثر عمیقی در قلب زوجه ام باقی بگذارد

چون انتظار میرفت که آندو بعداً بحکم عشق و علاقه ایکه بموسیقی دارند با هم ملاقات کنند و نغمه های موسیقی هم تاثیر بسزائی در قلب اشخاص حساس و با ذوق دارد لذا حریفم میتوانست نه فقط توجه و تحسین او را برانگیزد بلکه مایهٔ تولید عشق و محبت در آنان گردد

من چاره ای جز تحمل نداشتم و با وجود اینکه حس میکردم یک نیروی مرموز و نهانی وجود دارد که مرا وادار میکند تا آن مرد احترام بگذارم و با وی مدارا کنم.

من نمیتوانم تفسیری برای این سهل انگاری و بیهمتری خود پیدا کنم جز اینکه من میخواستم بوجه و خریف بفهمانم که مرا بداهمیتی با نهایت و رفتار آنها نمیدهم!

در هر حال من یقین دارم که از اول روابط من با او ساده و طبیعی نبود من از اول خود را مجبور میدیدم که بحریفم احترام بگذارم تا بسلیم رغبت شدیدی که در خود حس میکردم و آن رغبت هلاک ساختن وی بود، نگردم

من در آنشب بهترین شرابها را باو نوشانیدم، استعداد و هنر او را ستایش نمودم و در تمام مدت تبسم از لبانم محو نمیشد

من او را دعوت کردم که شب یکشنبه آینده شام را با ما صرف کند و باو اصرار کردم که با همسرم موسیقی بنوازد ضمناً باو گفتم که من چند نفر از دوستان خود را که از موسیقی خوششان میآید دعوت خواهم کرد تا بآن آهنگهائی که مینوازد گوش بدهند و روز اول این ترتیب خاتمه پیدا کرد

❊❊❊

در اینموقع پوزدنیشوف ساکت ماند و در چهرهٔ او علائم تاثر و انفعال ظاهر گردید آنگاه در جای خود راست ایستاد و در حالیکه سعی داشت که برعواطف خویش چیره آید گفت

— نمیدانی وجود این مرد چه انقلابی در روح من ایجاد کرده بود؟

اتفاقاً سه چهار روز بعد همسرم که از نمایشگاه مراجعت کرده داخل خانه شدم ، یکمرتبه حس کردم قلبم می گیرد ، گوئی یک بار خیلی سنگینی را بردوشم میگذارند. نخست نتوانستم علتی برای پیدایش آن پیدا کنم ولی بعداً متوجه شدم که علت این بوده است که چشمم به چیزی افتاده که مرا بیاد حریفم انداخته است . آری چشمانم به پالتوی حریفم افتاد که بر جای رختی آویزان است .



من وقتی از پیشخدمت دو بارهٔ حریفم پرسیدم او بمن گفت که آری او بخانه آمده و اکنون حضور دارد . من با تاق خود رفتم ولی بعد از راه عادی بلکه از راه اتاق اطفال - دریکه سالون پذیرائی راه داشت باز بود من صدای پیانو را که آمیخته با صدای ساده حریفم بود شنیدم . ساکت شده خوب گوش دادم ولی از صحبت آنها چیزی دستگیرم نشد . چنین بنظرم رسید که صدای پیانو را حریفم برای آن بلند کرده بود تا مگر بآسودگی وراحتی باهم صحبت کرده و کسی صدای ایشان - شاید هم صدای بوسه‌های آنها را نشنود .



من هر وقت بیاد میآورم که در آنروز خشم و غضبم بردرك بود مرا از حالت طبیعی خارج سازد بر خود میلرزم و وحشت میکنم . قلبم از جای درو رفت دلم بحال خویش سوخت و بش خود گفتم

— آیا همسرم اینقدر پست شده است که حاضر گردیده برابر چشم اطفالش با چنان مرد بیگانه‌ئی خلوت کند ؟!

دخترم لیزا که بمن نگاه میکرد گوئی از تغییر قیافه وچهرهٔ مخوفی که پیدا کرده بودم متوحش و نگران شده بود .

با خود میگفتم چه باید بکنم ؟ میخواستم داخل سالون شده و ببینم چه میکنند ؟! ولی دیدم نمیتوانم داخل بشوم زیرا خدا میداند که اگر من داخل میشدم و آنچه را که شاید ببینم میدیدم آنگاه چه میکردم ؟ همچنین نمیتوانستم بیحرکت مانده یا ازخانه خارج شده وآنها را بحال خود گذارم ، حیران به پرستار کودکانم نگریسته و او هم متوجه شده بود که من در چه اضطرابی دچار گردیده‌ام وبالاخره مصمم شدم که سالار پذیرائی داخل شوم .

درسالن را با سرعت هرچه تمامتر باز کردم دیدم حریفم نشسته انگشتان بلند وسفیدش بر روی کلیدهای پیانو حرکت میکند .

همسرم را دیدم که کنار پیانو استاده ودر برابرش نوتهای موسیقی

گذارده شده همسرم اول مرا دید ولی نمیدانم که آیا نگران شده یا نه. درهرحال آرامش خویش را از دست نداد ولی چهره‌اش کمی گلگون گردید او گفت

ـ خیلی خوشوقتم که تو در یک موقع مناسب آمدی

زیرا ما هنوز توافق حاصل نکرده‌ایم که کدام آهنگ را شب نگذشته آینده بنوازیم

او این کلمات را باصدای شیرینی که هرگز ازاو نشنیده بودم گفت و بی اختیار خشم وغضب برمن چیره گردید، زیرا وقتی کلمه (ما) که مقصودش (خودش وحریم) بود ازوی شنیدم، هر طوری بود خود داری کرده آهسته سلام وتعارفی با حریم نمودم، او محکم بردستم فشار آورد درحالیکه بر لبانش تبسمی از دروغ ودوروئی ونفاق دیده میشد

حریم گفت که او بعضی نوتها را با خود آورده تا خودشان را برای شب یکشنبه آماده کنند ولی او نتوانسته است با زوجه ام در باره آهنگی که باید بنوازند توافق حاصل نمایند آیا باید موسیقی کلاسیک، یا موسیقی بتهوون، شوپن، موزار و یا آهنگی از موسیقی جدید که مسرت وخوشحالی در دلها ایجاد میکند ولی دراین حال اورس هنری ندارد بنوازند،

این کلمات را خیلی آرام و با سادگی تمام بدون آنکه لکنتی دوربانش پیدا شود ادا نمود، من پیش خود چنین پنداشتم که آنها خیال دارند با لطائف الحیل مرا فریب دهند همچنین بنظرم رسید که اسم ما بدسایر عاداتی که تمدن امروزه حاضر دانسته ومردمان غیور را متألم ودردناک میسازد میباشد

تشریفات وعاداتیکه خطرناکترین وشدیدترین روابط را بین زن و مرد ایجاد میکند مثلا مردان اگر نخواهند مورد مسخرهٔ دیگران قرار نگیرند باید ناگزیر بزنان و خواهران خود اجازه دهند که دربازوان مردان بیگانه وسرا پاشپوش برقصند، صحبت کنند، برادروبیار عاشقانه مشغول گردند بگردش وتفریح بروند یا درجاهای خلوت با مرد بیگانه موسیقی فرا گیرند و یا مشغول خواندن درس ومطالعه گردند!

مثلا بوسیله‌ئی که زوجه‌ات با یکی از مردان در راه فن وهنر، مانند نقاشی و موسیقی کار میکند، از ملاقات زوجه‌ات با این مرد رنج میبری و در عین حال نتوانی احساسات خود راظاهر سازی و نمیتوانی زوجه‌ات را مانع شوی زیرا اگر چنین کاری بکنی مردم تو را کهنه پرست و متعصب خوانده بخشونت وحشیگری متهم میسازند جامعه ایکه در مثال این عادات و

تشریفات یا توجه بمن و بهر مرتکب هزاران اعمال زشت و پست میشود نگاه خشمناکی بر تو افکنده و سرزنشت خواهد نمود

با وجود همهٔ اینها ، هر کسی بطور قطع و یقین میداند که این زن و شوهر یکه جامعه از آن نام میبرد و در راه آن اجازه میدهد که زنان و مردان با هم اختلاط و معاشرت کنند ، خود بمنزله بزرگترین علت العلل اغلب بدبختیها واز هم گسیختگی زندگانی زناشوئی میباشد

***

ظاهراً حالت بهت و خوشی من آندو را نگران ساخت زیرا مدتی ساکت مانده و نمیتوانستم کلمه‌ای بزبان آورم خواستم آنها را شاد نمایم و سرزنش نگیرم ، دست آن مرد سرخو و بد جنس را گرفته او را از خانه بیرون نمکنم ولی هر طوری بود خشم و عصب خود را فرو نشانده با وی بملایمت و احترام رفتار نموده تعریفهم گفتم که باحسن انتخاب وی موافقم و بهمسرم نیز نصیحت کردم آنچه را که او در بارهٔ آهنگیکه مینامد ، بوارد بپذیرد

او در آنروز مدتی در خانه ما ماند و هنگامیکه مسرت اظهار داشت که در انتخاب آهنگ با همسرم توافق حاصل نموده است ولی من یقین داشتم که این موسیقی شیرانی ابداً ارتباطی بعواملیکه آنها را در آنروز با هم جمع کرده بود ندارد

من او را باهم در مشایعت کردم در آنجا با او خدا حافظی کردم و با گرمی دست نمید او را فشار دادم . آیا من چاره‌ای جز این داشتم؛ مگر عرف و عادت و تشریفات امروزه بمن اجازه میداد با مردیکه آمده آرامش و خوشی مرا بر هم زند و شالودهٔ زندگانی زناشوئی مرا از هم بپاشد غیر از این احترام و تراکت مآبی رفتار کنم؟!

فصل بیست و یکم

من آنروز در این باره با زوجه‌ام صحبتی نکردم و نمیتوانستم صحبتی هم بکنم زیرا خشم و عصبیکه در اعماق قلبم شعله ور بوده مرا نگران و بیمناک میساخت مشغول صرف شام بودیم و بچه‌ها هم حاضر بودند همسرم از من پرسید که چه وقت خیال دارم بدینه مراجعت کنم و در حقیقت من مجبور بودم در هفته آینده برای شرکت در انجمن شهر شرکت کنم ، روز حرکت خود را بزوجه‌ام گفتم در این موقع زنم از من سؤال کرد که آیا برای مسافرت خود احتیاج بچیزی دارم

ولی من جواب منفی داده سکوت اختیار کردم با اینکه سفره برچیده شد آنگاه همچنان ساکت از جای خود برخاسته و باتاق خواب خود رفتم

او در این اواخر کمتر باتاق من میآمد آنهم در چهار ساعتی از شب

من خودرا بر روی تختخواب بزرگی افکنده و در دریای اندیشه‌های سیاه خود فرو رفتم

ناگهان فکر عجیبی در مخیله‌ام خطور کرد من چنین فکر کردم که حتما در آن شب زوجه‌ام برخلاف عادت بملاقاتم خواهد آمد تا پرده‌ای بر روی گناه خود بکشد ولغزش وجرم خود را از من پوشیده بدارد

من صدای پای اورا شنیدم که آهسته آهسته پیش میآید ، من از خود پرسیدم

ـ آیا حقیقتاً این اوست که آمده است ؟

صدای پا نزدیک شد بازگفتم

ـ اگر حقیقتا او باشد حدس من صحیح خواهد بود .

نسبت باو احساس کینهٔ شدیدی نمودم و همچنان نزدیک میشد و من تصور میکردم که شاید مقصودش این است که بسالون بدرایی برود ولی ... ناگهان در اتاق بازشده همسرم باقامت بلند واندام دلربای خود داخل شد در حالیکه در چهرهٔ زیبا وچشمان گیرایش آثار شرمندگی وتردید خوانده میشد

من عرض اورا از آن ملاقات دانسته ... و برمعنی نگاههای اورا فهمیدم

او میخواست من گذشته را فراموش کنم ... واورا ببخشم ... ولی او این میل ورغبت را پنهان میداشت ، اما من آنرا دریافتم ومعنی آنرا فهمیدم

مدتی خیره باو نگاه کردم و پس از آن سیگاری روشن نموده مشغول کشیدن شدم

او گفت

ـ چه میکنی ... آیا شایسته است که شخصی برای ملاقات تو بیاید ولی تو بی اعتنائی نموده تعارف نکنی که او بنشیند

اینرا بگفت ودر کنارم نشست سپس بازمی بشانه‌ام تکیه داد ولی من کمی خودرا کنار کشیدم تا بدنم بابدن او تماس پیدا نکند

بمن گفت

ـ از اینکه من شب یکشنبه آینده پیانو خواهم نواخت تورا نگران می بینم .

ـ خیر ... نگرانی ندارم .
ـ آیا گمان میکنی من نمیدانم که چه شعله‌ئی از احساسات در سینهٔ تو زبانه میکشد
ـ بر هوشت آفرین میفرستم ... ولی باید بدانی که من ابداً احساس نگرانی نمیکنم ... جز آنکه تو روش زنان جلف و هرزه را در پیش گرفته ای ...
ـ اگر با ادای این کلمات زشت و زننده قصدهائی مراداری بهتر آنستکه دوری بروم .
ـ زود باش برو ... ولی متوجه باش که اگر شرافت خانوادگی در نزد تو اهمیتی ندارد پیش من خیلی اهمیت دارد و من شرافت خود را بر وجود تو ترجیح میدهم .
ـ مقصودت چیست ؟
ـ مقصودی ندارم جز آنکه زود باش برو ... تورا بخدا برو



نمیدانم معنی کلام مرا فهمید یا بظاهر نفهمی نمود؛ بعنوان آنکه او را توهین کرده‌ام از جای برخاست ولی در وسط اتاق ایستاد و گفت
ـ براستی زندگانی با تو غیرقابل تحمل شده است ... وحتی فرشتگانهم نمیتوانند با تو بسر برند برای آنکه بنا بر عادت همشگی خود خواست مرا آزار رساند و عواطفم را جریحه‌دار سازد که چگونه یکمرتبه با خواهرم بخشونت و سنگدلی رفتار کردم واو از آنموقع دیگر از خشونت و سنگدلی من منتفعی نمیشود
آری روزی با خواهرم صحبت میکردم اتفاقاً خشمناك شدم و سخنان درشتی باو گفتم ولی بعد پشیمان شده و بسیار متأسف گردیدم برای اینکه این زخم قدیمی را نخراشد بار در تعقیب سخنان خود گفت
پس از آن رفتار ناشایسته تو نسبت بخواهرت دیگر من از خشونتهای تو منتفعی نخواهم شد
برای نخستین بار حس کردم که مایلم خشم خودرا مانند عمل مشنوع مادی آشکار سازم تا او را بترسانم و آنرا کار نیکوئی دانستم در نتیجه بجای آنکه من آتش خشم و غضب خود را برافروزم فریاد زدم
گم شو و گرنه ترا خواهم کشت ! .
آنگاه باقوت تمام بازوی او را گرفتم و وقتیکه این کلمات تهدیدآمیز



را میگفتم سعی داشتم خود را خشن و خشمناک تر جلوه گر سازم بدون شک چهره ام در آنموقع خیلی ترسناک بود و زوجه ام بقدری وحشت کرده بود که در جای خود خشکش زده بود !

کاری که زنم توانست بکند این بود که بالحن گرفته ای آهسته گفت

تورا ... تورا چه میشود؟

من با صدای رعدآسائی گفتم

دور شو از من ... تو مرا بدیوانگی میکشی ... زود برو و گرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیده ای



وقتی من خشم و غضب خود را سر دادم احساس یک لذت و نشئه عجیبی در خود نموده و میل کردم عمل شاد و نادری که حاکی از غضب و دیوانگی باشد انجام دهم یعنی رغبت شدیدی در خود پیدا کردم که زوجه ام را کتک بزنم تا او را بقتل برسانم ولی فوری متوجه شدم که نباید این چیزی رخ بدهد و از این رو کتابی از روی میز برداشته و فریاد برآوردم

دور شو ... زود این مکان را ترک گوی

آنگاه کتاب را بر زمین پرت کرده با پاش لگد زدم و سعی داشتم که کتاب باو بخورد

در اینموقع او مرا ترک گفته و رفت ولی دومرتبه برگشت در این اثنا استاد من دیگر از جای در رفته و آنچه که بدستم میرسید از کتب و اوراق و دوات گرفته تا شمعدان بر زمین کوبیده داد و فریاد میکردم که

از من دور شو ... برو و گرنه ترا خواهم کشت ... او سراسیمه دوید و از آنجا دور شد

یکساعت بعد پرستار بچه ها آمده خبر داد که زوجه ام بنوبة عصبی مبتلا شده است ، فوری باطاق او شتافتم ... دیدم که گاهی گریه میکند و زمانی میخندد در حالتیکه سر تا پا میلرزید صبح حالش بهتر شد و ما بعلت وجود چیزی که مردم آنرا (عشق) مینامند با هم آشتی کردیم

وقتی در نزد او اعتراف بدگمانی خود نسبت به ترو کاشنسکی کردم ابداً تعجبی ننمود و فقط یک خندة طبیعی کرد و گفت

آیا مردی میتواند در زنی جز تولید سروری که از آهنگهائیکه مینوازد بماند احساس دیگری در او برانگیزاند! یا زن شوهرداری بخصوص زنی مانند

مرا فریب داده و شیفتهٔ خود سازد ؟ اگر تو مایل باشی من اورا ترک خواهم کرد گرچه ما برای شب یکشنبه گروهی از دوستان خود را دعوت کرده ام ولی برای او خواهم نوشت که من مریض هستم و بدینگونه تمام تصورات با سوء تفاهمات پایان خواهد یافت



این قصیه بالاحتمال بدون یا کمی کم و زیاد خاتمه یافت شب یکشنبه مدعوین آمدند و زوجه‌ام با رفیقش ماهرانه موسیقی نواختند و مثل این بود که ابداً اتفاقی رخ نداده است

فصل بیست و دوم

برای آنکه مجلس جشن از هر حیث آبرومند باشد من کمال توجه و جدیت را نموده و در انتخاب غذاها و مشروبات سلیقه و دقت مخصوص نمودم بطوریکه خود برای خرید بعضی از لوازم سفره بازار رفتم .

همینکه ساعت شش بعداز ظهر شد ، مدعوین آمدند و حریفم که لباس شب نشینی شیکی در برداشت سر آمد و خوشحال بود از هر سؤالی که از او میشد پاسخ میداد و سخنان خود را با شیرینترین سخنان آمیخت و چنین بنظر میرسید که عقیده‌اش با عقیدهٔ مخاطب فرقی ندارد .

من فریب ظاهر او را نخورده و میدانستم که چگونه با ظاهر سازی پرده‌ای بر روی اخلاق پست و پلید خود میکشد

من از این امر احساس کمی اطمینان و آسودگی نمودم زیرا یقین حاصل کردم که تکبر و غرور زوجه‌ام مانع از این خواهد شد که خود را همدوش او نماید



من سعی داشتم که خود را حفظ نمایم یعنی احساس غیرت و حسادت نکنم زیرا من از غیرت خیلی رنج دیده و درد کشیده بودم و اینکه من میخواستم زوجهٔ خود اطمینان پیدا کرده و از جانب آنها خیالم آسوده باشد ولی با تمام کوششی که کردم نتوانستم با زوجه‌ام و با یا تروکاتشکی بطور طبیعی رفتار کنم تمام وقت مراقب حرکات و رفتار آنها بودم و نگاههائیکه بیکدیگر میکردند و آثاری که از چهره‌شان ظاهر میشد توجه داشتم

غذا را در یک محیط سردی که عادتاً در چنین اوضاع احوالی حکمفرماست صرف نموده و پس از آن موسیقی شروع شد



آه پروردگارا من آنچه را که در آن شب بر من گذشت از کوچک گرفته تا بزرگ بخاطر دارم. همچنین تمام حرکات ورفتار تروکاشکی را بیاد دارم که چگونه او صندوق ویلون را حاضر نموده در آن را باز کرد. روپوش ویلون را که انگشتان جادوئی آنرا ساخته بود برداشت و با تارهای آن بازی کرد

من بخاطر میآورم که چگونه همسرم با بی‌اعتنائی تمام نشست و چگونه ویلون و پیانو نغمه‌های تحسین‌خود را بگوش حاضرین رساند. چگونه آنها نگاههای سریعی رد و بدل نمودند، پس از آن حاضرین در برابر پیانو نشسته و آنها شروع بنواختن نمودند

با دقت و آرامش تروکاشکی ویلون مینواخت و چیزی نگذشت که آهنگ پیانو با آهنگ ویلون درآمیخت



در اینجا پوزدنیشف لحظه‌ای ساکت مانده سپس در تعقیب سخنان خود گفت

آنها آهنگ کریتزر را مینواختند واین آهنگ را بتهوون ساخته است آیا قسمت اول این آهنگ را میدانی که چیست؟

وچون جوابی از من نشنید گفت

این آهنگ بسیار خوب است، مخصوص قسمت اول آن

راستی موسیقی چیز عجیبی است که من از آن سر درنمیآورم

موسیقی چیست، تأثیر آن چه میباشد، وچرا در نفوس ما اثر عمیقی باقی میگذارد؟؟

میگویند موسیقی روح ما را عالی و بی‌آلایش میکند. ولی این سخن درست نیست، راست است که موسیقی بر ما تأثیر دارد ولی تأثیر آن مخوف و خطرناک است، موسیقی نه روح را بالا میبرد نه پائین میآورد ولی آنرا برمیانگیزاند. نمیدانم چگونه مقصود خود را بیان کنم؟ موسیقی مرا وادار میکند که خود را فراموش کنم و یا حقیقت را از خاطر ببرم. موسیقی مرا بدنیای دیگر با خود میبرد احساسات وعواطفی که با آن آشنائی و سابقه ندارم برمیانگیزاند و تحت تأثیر آن چنین بنظرم میرسد که من چیزهائی که از حیطهٔ فهم وادراکم بدور است میفهمم و میتوانم استعداد و قدرت خود را بکار اندازم!

بنظر من درباره علل چنین اثری اینست که موسیقی همان تأثیر خنده و خمیازه را در انسان تولید میکند ومی بینم که من هم بی‌اختیار خمیازه میکشم

بعد ها یافتم این احساس من از موسیقی است ولی نمیدانم چگونه چنین احساسی در من ایجاد میشود ؟!

در هر حال آهنگ آن شب احساساتی را که سابقاً آن را نداشتم در من ایجاد نمود و سروشی از اعماق درونم فریاد میزد

چنین مانند سابق نیستی اینگونه که قبلاً فکر و زندگی میکردی ! در اثر موسیقی، روحیه و رفقا و مردم در نظرم بشکل دیگری در آمدند و مثل این بود که من برای اولین بار آنها را میبینم

گرچه آن دو آهنگهای دیگری هم نواختند ولی مانند آهنگ اولی بیشتر در من تأثیر نکرد من هر گز همسرم را مانند آن شب آنقدر شیرین و دلربا و خوشحال ندیده بودم بدرستی سبب آن را پیدا نکردم جز آنکه روحیه هم همان احساسات مرا داشت



شب نشینی آن شب بخوبی وخوشی برگذار شد

تروکاتشکی میدانست که من دو روز بعد با تحت راترك گفته و بدهات خواهم رفت وقتی میخواست خدا حافظی نموده برود من گفت که امید دارد پس از مراجعه م بمسکو بار هم بدرك یکچنین شب نشینی نائل گردد من از کلامم او دانستم که او خیال ندارد در غیابم بخانه ام بیاید و از این فکر مسرور و خوشحال شدم تروکاتشکی هم با روحیه ام خیلی طبیعی خداحافظی کرد و رفت

فصل بیست و سوم

دو روز بعد به رفتم دارای حال آسوده بودم اصولا من زندگانی در دهستان را خیلی دوست داشتم و کارهائی هم بایستی در آنجا انجام دهم

نامه ای از همسرم رسید روحیه ام در بارهٔ اطفال ، پرستار کودکان ، چیزهای گوناگونی که خریده بود نوشته و نامه را باین جمله ختم کرده بود که «تروکاتشکی نوتهای موعود را آورده و از من خواست که باهم موسیقی بنوازیم ولی من نپذیرفتم »



من هرچه فکر کردم نتوانستم بخاطر بیاوردم که تروکاتشکی چنین قولی داده باشد



جملهٔ آخر نامه مرا نگران ساخت، ولی قدری کار داشتم که نتوانستم در آن باره فکر کنم. غروب که با نامزدم نامه را برای بار دوم، و سوم و چهارم خواندم و چنین بنظرم رسید که آن نامه معماها و رموزی در بر دارد. آنچه مسلم است آنستکه تروکاسشکی عسی مرا مصمم شمرده و سرد زوجه ام بازگشته است. حالم دیگرگون گردید و برمن گران آمد که تحت تأثیر شك و بدگمانی غم و اندوه مرا از پای در آورد برای آنکه بادلیل و برهان خود را قانع ساخته باشم پیش خود گفتم

این چه تشویش خاطر و نگرانی بیجاست که من دارم؟! آنچه که همسرم نوشته یك امر طبیعی و عادیست. مگر او میتوانسته جز این چیز دیگری بنویسد؟

من در رختخواب خود دراز کشیدم تا دربارهٔ کارهائی که باید فردا صبح انجام دهم بیندیشم. در حال فکر بخواب رفتم ولی چیزی نگذشت که سراسیمه از خواب برخاستم و حال یك آدم برق زده ئی را داشتم. یاد همسر خود و روابطهٔ و علاقه او نسبت بمن و تروکاسشکی افتادم. فلم از شدت تأثیر درد. کوشیدم که با پیروی از عقل و منطق خود را آرام و براه آورم. از اینرو بخود آمده خویشتن را سرزنش کردم که

چرا بیهوده نسبت بهمسر خود ظنین شده‌ام. برای چه زوجهٔ خود را تا این درجه پست و ناچیز میدانم؟! چه خطائی از او سرزده که مستحق اینهمه سوءظن و شك و تردید قرار گرفته است؟

تروکاسشکی که یك موسیقیدان اجیر و حقیری بیش نیست، درحالیکه همسرم یك خانم محترم و کدبانوی خانهٔ بزرگی است، بین این دو فرق بسیاری است و احتمال هرگونه ارتباطی دور از ناسب بوده و ظنی که میخواهم بود در عین حال باز بدگمانی دست از جانم بر نمیداشت و کلمات مخالف این تصورات بر زبان میآوردم!؟

«از کجا که سوءظن من بمورد بوده و رابطهٔ نامشروعی بین آندو وجود نداشته باشد؟ آن فضائل اخلاقی که مردعربی مانند تروکاسشکی را سرا سازد و مرا بطهش کند کجاست؟ علاوه بر این بین این دو نفر رابطهٔ دیگری وجود دارد و آن موسیقی است! آن همان رابطه که غرائز و شهوات انسانی را برمیانگیزند

اما زوجه‌ام کیست؟ مخلوقی است که در چنگ سروی هیجانی خویش اسیر است و هیچ قوه‌ای هم نمیتواند زبر نیمانداو را از اجابت غریزه و تمایلات نفسانی خویش باز دارد!

سیمای آندو را درچهار شب مهتابی بنظر آوردم که با آهنگهای عاشقانه مهیج و شهوت آنگیزی که مینواختند بهمدیگر نگاههای معنی داری میکردند نگاههائی که هرمرد بحس وحونسردی را بشك وشبهه مبانداخت وقتی چهرهٔ آندو را در آنشب بخاطر آوردم ازخود پرسیدم که چگونه حماقت نموده باینجا آمدم و جا را برای آندو باز گذاشتم ؟

باز یادم میآید که همسرم از روی رضایت براو تبسم نموده و هنگامیکه بر سر سفره نشستند حریمم از وان همسرم را بر از آب کرده اوداد و نگاههائی بیکدیگر کردند که خالی از شائبه نبود این خاطرات بدنم را بلرزه درآورد وسروشی این کلمات را بر گوشم اداء نمود که

ای نادان! تو بیهوده جا را برای آنان خالی کردی تا فارغ البال بعیش و نوش بردازند ولی هاتف دیگری بازمیگفت

مگر دیوانه هستی چطور ممکن است این سوء ظن تو حقیقت داشته باشد ؟ بالاخره حال بدی داشتم ودر پیکچین افکار شومی فرورفته بودم ترس ووحشت عریبی بمن دست داده بود برجای خود راست نشستم ومشغول سیگار کشیدن یکی پس از دیگری شدم تا شاید بتوانم این افکار شوم وبیماررا ازسرم بدور کنم مقارن ساعت پنج صبح بود که تصمیم گرفتم بمسکو مراجعت نمایم

فصل بیست وچهارم

دراین لحظه مرد بازرسی آمد تا بلیتهارا ببیند بوزدیشوف ساکت شد همینکه بازرس بلیتهارا بدورفت باره سپیده‌دم میخواست بدمد بوزدیشوف با صدای خشن ولرزان خود که حاکی ازشدت تأثر وانفعال او بود بسخن آمد و گفت

لازم بود که من پس ازپائین آمدن ازقطار سوار کالسکه شده سی میل راه بپیمایم که بایستگاه راه‌آهن برسم ؛ درآنجا سوار ترن‌شده و مدت هشت ساعت در راه باشم‌تا اینکه بمسکو برسم

وقتی کالسکه حرکت کرد چنان بنظرم رسید که بار سنگینی از دوشم برداشته شده است



در هرحال بایستگاه راه‌آهن رسیده سوار قطار شدم ساعت چهار بعد از ظهر ترن حرکت کرد و نیمه شب بمسکو رسیدم از آنجا سوار کالسکه شده

یکساعت بعد از نیمه شب بخانه رسیدم



وقتیکه سوار ترن بودم احساس نگرانی نموده و علت این اضطراب را نزدیک شدن بمقصد خود میدانستم بمحض آنکه پای در کالسکه گذاشتم اوهام و خیالاتی بمن هجوم کرد و نسبت آنرا احساسات همسر خود و آنچه در غیابم روی داده بود تصور میکردم خشم و غضبی از فرط ناامیدی بمن دست داد و بیهوده کوشیدم که از این اوهام و خیالات رهائی جویم درحالیکه ممکن بود این اوهام و خیالات حقیقت داشته باشد

می‌پنداشتم در آنجا قوهٔ نامرئی و مرموزی وجود دارد که شیاطین و دوزخیان را بجان من انداخته است تا اشیاء را در نظرم دیگرگون سازند!

در این موقع صحبتی که چندین سال پیش با برادر تروکاشکی در بارهٔ جنایات زناشوئی کرده بودم بخاطر آورده و تروکاشکی را هم مانند برادرش میدانستم من از برادر تروکاشکی پرسیدم که آیا او بخانه زنان هرزه و هرجائی و عصمت فروش نمیرود تا به نوعی جواب منفی داد و گفت احتیاجی باین امر ندارد زیرا میتواند بآسانی داخل خانه‌های اشراف گردیده روابطی با زنان اشراف پیدا کند با تذکار این خاطرات تردیدی دیگر نداشتم که تروکاشکی موفقیت‌های برادر همین مرد نیست هم اند یکچنین روابطی با همسرم پیدا کرده باشد ولی چیزی نگذشت که برابر ترس و وحشت این کلمات را بزبان آوردم که

خیر این غیر ممکن است این بدگمانی من تصوری بیش نبوده و هیچ دلیلی وجود ندارد!



در واگونیکه من بودم جز یکمرد سالخورده و زوجه‌اش کس دیگری نبوده و هردو ساکت بودند، در ایستگاهی ترن را ترک گفته و من تنها ماندم

من در آنموقع مانند حیوان درنده‌ای بودم که در قفسی آهنین محبوس باشد، گاهی از جا برخاسته بسوی پنجره هجوم میبردم وزمانی در راهرو ترن با سرعت قدم میزدم! من در آن ترن دقایقی گذراندم که تا عمر دارم فراموش نمیکنم و پیش خود میگفتم

این چه رنج و عذاب روحی است که من دارم!! باید درباره چیز دیگری فکر کرد، مثلا در بارهٔ صاحب مهمانخانه‌ای که نزد او چای صرف کردم! او مرد سالخورده‌ای بود و ریش بلندی داشت که تا سینه‌اش میرسید این پیرمرد ریش سفید در نظرم مجسم گردید که چگونه باستقبالم دویده و نوهٔ کوچکش بدنبال او میدوید نوهٔ آن پیرمرد همسن پسرم (مارا) بود آه پسرم مارا

دید که سازنی مادرش را میبوسد و او چه حالی داشت وقتی این منظره را مشاهده کرد؟!

بدون تردید مادرش اهمیتی باحساسات این طفل نمیگذاشت شاید هرگز تصور نمیکرد که اصلا پسری دارد آنهم مادری که آشیانهٔ یك عشق جدیدی واقع شده است و فکرو آرزوئی جز این ندارد که عشق خود را راضی نگهدارد . انگهی زنی که بدام عشق افتاد همه چیز را فراموش میکند حتی شوهر و

هرچه کوشیدم که از اینگونه افکار وخیالات رهائی یابم ممکن نشد باز در فکر فرورفتم یکمرتبه فکرم متوجه سازرس بلیتها گردید و اندیشه جدیدم مرا متعجب ساخت و بر آن شدم که علت آن را در یابم پس از اندك تأملی متوجه شدم که این بازرس سبیلی شبیه سبیل تروکاتشکی داشت و همین شباهت سبیل مرا بصرافت روحه ام با رفیقش انداخت من در آن سفر رنجها برده ودردها کشیدم چیزیکه بیش از همه مرا معذب میساخت این بود که از حقیقت امر بی اطلاع بودم با افکار متضادی سروکار داشتم که نمیدانستم کدامیك را بپذیرم مثلا آیا همسرم را دوست میدارم یا از وی بیزارم ؟ آیا سعادت ویا کدامی او ایمان دارم یا اینکه زنی نادرست ، ریاکار ، و نانجیب است ؟

این تصورات و تفکرات ممتد من نا سحا کشید که برای رهائی از این آلام واسقام میان دو خطر راه آهن دراز بکشم و بگذارم قطار با چرخ و ارها سنگینی خود ارروی بگذرد ولی پیش خود گفتم

من باید بزندگانی خود پایان بخشم و همسرم را راحت گذارم این از انصاف و عدل دور است که من رنج وعذاب برم واو بعیش ونوش مشغول باشد لااقل او باید بداند که من چقدر رنج و عذاب برده ام

***

هر وقت قطار در ایستگاهی میایستاد من فوری برای سرگرمی و استنشاق هوای آزاد از ترن پائین میرفتم

در یکی از ایستگاهها مسافرینی را دیدم که مشغول آشامیدن مشروبات هستند منهم به پیروی از آنها یك لیوان ودکا نوشیدم در آنجا بایك کلمی آشنا شده صحبت کردم برای رهائی از تنهائی آن دیدم که از واگون درجه اول صرفنظر کرده ، ای دیدن همسفر کلمی خود بواگون درجه سوم بروم من با اینکه از کثافت واگونهای درجه سوم و بوهای زننده اش بیزار بودم معهذا تصمیم خود را عملی کرده سرداورفتم برروی نیمکتی کنار آن کلمی نشستم برخی داستانهای تفریحی ولطیفه های شیرین برایم تعریف کرد ولی من چیزی از آن نفهمیدم ، زیرا در اندیشه دور ودرازی فرو رفته

بودم کلیمی مربور متوجه این امر شده ازمن خواست که بحرفهایش گوش دهم ولی من از این مخالفت باوی خسته شده و بواگون خویش بازگشتم وباخود گفتم

من باید خوب اندیشه کنم و ببینم که آیا موردی برای اینهمه سوء ظن و بدگمانی وجود دارد یا نه؟



بروی نیمکت خود افتاده فکر فرو رفتم

ـ تو با این همه شك وتردید و بدگمانی خیلی خود را رنج وعذاب میدهی تو قبلا هم براثر این سوءظن‌ها وتشویشها خودرا ناراحت کردی ولی بعداً بر تو ثابت شد که بیمورد بوده‌است حالا هم ممکن‌است اساسی نداشته باشد باخود میاندیشم که حالا بخانه میروم و بدون‌شك او در رختخواب خود بخواب نازی فرو رفته است

وقتی اورا ببینم از نگاهها وسخنانش چگونگی را درمییابم و آشکار خواهد شد که مالیخولیا بوده‌است

آه پروردگارا چه بهتر از این که اینطور بوده باشد ولی نه درست است که تمام‌شك وتردیدهای سابق من بی‌اساس بوده ولی از کجا که ایندفعه صحیح باشد بدینگونه همیشه‌شك من بیقین عاقبت میآمد واین بازی وحشتناك از نو شروع میگردید



آن‌چیزی که بیشتر مایه عذاب من‌میشد این بود که باینکه زوجه‌ام بمن تعلق داشت‌وشرعاً وقانوناً از آن من‌بود ولی‌درباطن یار من نبود ومیتوانست هرکاری که میخواهد بکند ورفتاری مخالف میل من بنماید

آری‌من در برابر زوجه‌خود وهمچنین رفیقش تروکاشفکی که برقابت من برخاسته بود عاجز وزبون بودم بفرض آنکه‌همسرم بمن خیانت نکرده باشد ولی استعدادی هم نداشت که بااستفادهٔ ازفرصت مرتکب گردد

فصل بیست‌وپنجم

سرانجام ترن‌در ایستگاه مسکو توقف نمودومن سوار بر کالسکه ای شده بجانبهٔ خود رفتم ولی فلم‌نشدت میزدودایم مغلطه دواثناه راه سعی داشتم خودرا از اندیشه‌ها وافکارشوم بازدارم ولی‌موفق نشدم همینکه کالسکه بیم منزل

از ایستگاه دورشد حس کردم که سرمای شدیدی پایم را میسوزاند ومعلوم شد که حورابی بپا ندارم زیرا حورابهای پشمی خود را درقطار کنده ودر چمدان خود گذاشته بادم رفته بود که دوباره بپوشم ولی چمدانم کجاست ؟ آیا آنرا درواگون جا گذاشته‌ام ؟!

ولی نه استآن چمدان اماچمدان بزرگ کجاست . من فوری متوجه شدم که چمدان بزرگ رافراموش کرده واز انبار نگرفته‌ام ولی قبض انباررا باخود داشتم



آنوقتیکه کالسکه مرا بخانه‌ام میبرد احساس میکردم یك واقعهٔ مهمی که درزندگی من تاثیر بسیاری دارد روی خواهد داد و وقوع آن مایهٔ تشویش ونگرانی من خواهد بود



درشکه یکساعت بعداز نیمهٔ شب بدرخانه رسید نگاهی بخانه افکنده متوجه شدم که هنوز چراغ اتاق ماروش است !

من بدرخانه نزدیك شدم ولی یك ترس وحشت فوق العاده‌ای داشتم دررا کوبیدم . گماشته‌ام ژرژدررا باز کرد ، ژرژآدمی باوفا وامین ولی خیلی ابله ونادان بود . وقتی داخل خانه شدم اولین چیزی که جلب نظرم را نمود این بود که پالتوی حریم در جارختی آویزان بود وقاعدتاً باید تعجب نمایم ولی شگفتی دراینجا است که ابداً متعجب نشده ووجود اورا پیش بینی میکردم از ژرژ پرسیدم چه کسی دراینجاست ؟ گماشته‌ام ترو کاندشکی را برزبان راند و منهم پیش خود گفتم که همین انتظارهم میرفت

ـ آیاجزاوشخص دیگری وجود ندارد؟

ـ خیر . جز او کس دیگری نیست

ـ بسیارخوب بچه‌ها چطوراند؟

ـ شکر خدایرا که خوبند وهمگی خوابیده اند

حس کردم که نفس در سینه‌ام حبس میشود دیگر نتوانستم از بهم خوردن دندانهایم خود داری کنم ، پیش خود گفتم

پس اینمرتبه قضیه کاملا برخلاف سابق بوده و دربرابر یك حقیقت تلخ و ناگواری قرار گرفته‌ام !. حس کردم که میل شدیدی بگریستن دارم ولی هرطوری بودخودداری کردم که مبادا سستی وزبونی نشان داده وآنها بدینوسیله پرده‌ای بر روی خیانت و جرم خویش کشیده و من بقیهٔ عمر را درعذاب بسر

برم. ابتدا یک حس دلسوزی داشتم ولی ناگهان بر طرف گردیده بجای آن حس عجیبی پیدا کردم و آن احساس خوشحالی و درک این مطلب بود که بزودی درد و عذاب و فکر اینها پایان خواهد یافت آری من میخواستم خشم و غضب خود را سر دهم و بالاخره هم همینطور شده بصورت گرگ خونخواری در آمدم.



من دیدم که ژرژ میخواهد باتاق همسرم برود تا او را از آمدن من باخبر سازد، من مانع شده و باو گفتم

ژرژ بایست. ژرژ گوش بده، من فراموش کردم چمدان بزرگ خود را از ایستگاه بیاورم، زود با درشکه‌ای برو و چمدان را با خود بیاور. اینهم قبض رسید آنست. زود باش برو



ژرژ از راهرو رفت تا پالتوی خود را بپوشد و چون ترسیدم مبادا زوجه‌ام و رفیقش را متوجه سازد لذا با او باتاقش رفتم و همچنان بر سر او ایستادم تا اینکه پالتوی خود را پوشید هنگامیکه من در حالت انتظار بسر میبردم صدای بهم خوردن بشقابها و کارد و چنگال بگوشم خورد براستی دریافتم که همسرم با رفیقش مشغول خوردن غذا میباشند و آنها متوجه صدای زنگ در خارج خانه و آمدن من نشده‌اند. من در حال انتظار از خدا میخواستم که آنها از اتاق خارج نشوند تا اینکه ژرژ برود سرانجام ژرژ رفت و من تا در خارجی دنبال او رفته و در را پشت سرش بستم. در آن موقع احساس ترس و وحشت نمودم و لرزش شدیدی بر بدنم مستولی گردید.

آری در آن لحظه تنها مانده بودم و لازم بود با سرعت هر چه تمامتر مشغول کار شوم ولی چه باید بکنم؟!

در حقیقت من فکر مخصوصی نداشتم زیرا من با اینکه در تمام راه چنین پیش آمدی را پیش بینی میکردم معهذا نقشه‌ای برای کار خود نکشیده بودم

چیزیکه میدانستم این بود که هر شک و تردیدی درباره خیانت او مبدل به یقین شده است و من باید سخت ترین مجازاتها را که شوهری بزن خیانتکار خود روا میدارد درباره او بنمایم



با وجود این من مردد ماندم و خود را دلداری داده گفتم

شاید من اشتباه میکنم ولی نه، چه بدون آنکه همسرم مرا آگاه سازد اکنون تا پاسی از نیمه شب گذشته شب را با او بسحر رسانده و این نیست

مگر ارتکاب یك خیانت ! خیر خیر . همه چیز واضح و روشن شده و دیگر جای شك و تردیدی باقی نمانده است



از یك چیزی ترس داشتم و آن این بود که مبادا بیرنگی بکار برده فرار کنند و بتحمل تکیفر عمل زشت خود نرسند

آری آنها کسانی بودند که میتوانستند مرا گمراه نموده و فریب بدهند آثار جرم و خیانت را محو سازند عمل مرا اشتباه قلمداد نمایند ولی پیروزی آنان در نیرنگ خود بسته باطلاع از وجود من در اینجا خواهد بود که وقت کافی برای کشیدن نقشه داشته باشند پس من باید با آنها مجال فکر کردن و نقشه کشیدن را نداده غافلگیرشان کنم



برای اغفال آنها و جلوگیری از هر نیرنگی پاورچین بالا و اتاق اطفال را پیموده و از اتاقیکه پرستار کودکانم در آن میخوابند گذشتم تا با تاقیکه آندو خلوت کرده بودند رسیدم دیدم کودکانم خوابیده اند ، ولی وقتی وارد اتاق پرستار شدم دیدم وی حرکتی کرد و دانستم که اگر پرستار مرا در آن حالت ببیند فوری پی بحقیقت برده و خواهد دانست که من شوهر فریب خورده ای میباشم شب پا برهنه از اتاقها میگذرم تا همسرم که در آغوش رفیق عاشقش قرار گرفته است بیابم در این حال چنان متأثر شدم که بگریه افتادم دانه های اشك از چشمانم فرو ریخت در این حال ترسیدم که احتمالاً اطفالم بیدار شوند با گریه باتاق تحریر خود برگشتم و در آنجا بر روی نیمکتی افتاده سیل گریه را سردادم ولی این حالت برمن بسیار گران آمد که چرا میبایستی که من از یك خانوادهٔ اصیل و محترمی بوده ام و دامان خانواده ام از هر گونه ننگ و عاری مبرا بوده است حالا باید بیکچنین سرنوشت شوم و داشتن زن خیانتکاری دچار شوم!!

آری منیکه همیشه خواهان یك زندگانی آرام و خوش و آبرومندی با داشتن زن مهربان و وفادار و اطفال صالح و نیکوئی بوده ام حالا چرا باید کاخ امید و سعادت زناشوئی برسرم فرود آید و چرا باید زنم با وجود پنج فرزند چنین سرنوشت شومی برایم خواسته باشد آری او شرافت من و شرافت اولادم را لکه دار نمود و خویشتن را در آغوش یکنفر بیگانهٔ موسیقیدان انداخته است !

خیر خیر این زن بشر نیست ، این زن مرتکب خیانت بزرگی در مجاورت اتاق کودکان بیگناه من شده است کودکانی که مدعیست آنها را دوست

میدارد و کوشش میکند که آیندهٔ درخشانی داشته باشد !

عجب زن دروغگو و خیانتکار است ! بقدری بی‌حیا است که با وجود اینهمه خیانت و زشتکاری باز حاضر میشود که نامه‌ای برای من بفرستد

شاید این رابطهٔ نامشروع از دیرزمانی بین آندو وجود داشته و اگر من بجای امشب فردا میآمدم او آنقدر وقاحت و جرأت داشت که با لبان متبسم گیسوی مرتب و شانه زده و جامه آنکه و بالی سینهٔ او را با بازان میساخت باستقبالم میشتافت و باز مانند همیشه بر دهنم میداد پرستار ژرژ چه خواهد گفت دختر بیچاره‌ام لیزا چه گمان خواهد کرد ! او بآن سنی رسیده است که حالا همه چیز را بخوبی میفهمد

راستی چقدر ننگ و عار و بدبختی و بیچارگی است ؟ میخواستم از جای برخیزم ولی نتوانستم قلبم بشدت میطپید و نفس در سینه‌ام بند آمده بود پایم سنگینی میکرد و دیگر نتوانستم برسر پا بایستم من ترسیدم مبادا در آن لحظه سکته کنم و بیجان بر روی زمین بیفتم

آری این زن از خدا میخواهد که من بمیرم و از دست من آسوده شود چون مرگ من او را بهر آرزوی او میرساند پس من نباید بمیرم و چنین فرصتی را بدست او بدهم برای چه من اکنون در این اتاق نشسته‌ام و آنها هم حالا مشغول خوردن غذائی هستند که از پول من درست شده است و در عین حال دارند شرافتم را لکه دار میسازند !

پروردگارا چرا آنروزیکه با ماق تحریر من آمد گلویش را بچسبیدم و او را خفه نکردم؟ آه من اکنون مایلم برسر حمله نموده و او را بدرم و بکشم

بیست و ششم

اولین کاری که کردم این بود که آهسته بسوی دولابچه‌ای که خنجر و طپانچه‌ام در آن بود رفتم ، خنجر دمشقی سرخود را که تا آنوقت استعمال نکرده بودم برداشتم و از غلاف بیرون کشیدم و غلاف آن از دستم پشت یکی از نیمکتها افتاد بیاد دارم که در آن لحظه پیش خود گفتم باید این غلاف را بعد از پشت نیمکت بردارم وگرنه گم میشود !

پالتوی خود را از تن بیرون آوردم و آهسته بسوی آن دو تبهکار

رفته بدون هیچ سر و صدائی بآنجا رسیدم ، یکمرتبه در اتاق را باز کردم و داخل شدم

من نگاههائی را که در آن لحظه بهمدیگر کردند هنوز در نظر دارم واین نگاهها قلمم را بوجد آورد زیرا آن نگاهها نشانهٔ ترس و وحشت بود و دیدم که حریفم پشت میز قرار داشت همینکه مرا دید موری ازجای برخاست و ترسناك و وحشت زده نفسه‌ای که در نزدیکی او بود تکیه‌داد ؛ همسرم نیز بهمان درد حریفم گرفتار شد واگرمن درچهرهٔ همسرم آثاری جز آثار ترس‌ووحشت میدیدم شاید چنان واقعه‌ایکه بعداً در آن اتاق اتفاق افتاد روی نمیداد اما یك چیز دیگر احساس نفرت و انزجار او از سررسیدن ناگهانی من بود که عشق و نوش آنهارا بهم‌زده است

چند ثانیه گذشت نگاههای ترس و وحشت حریف ترسویم مبدل بنگاه استرحام واستفهام گردید او سرخودرا بسوی همسرم برگردانید ومنظورش کسب تکلیف واستفهام ازهمسرم بود که

ـ آیاممکن است مادروغ و نیرنگ مرافریب داده خودرا نجات بخشد وگرنه کاردیگری نکنند ولی چه کاری !! اما زوجه‌ام نفرت و انزجارش تبدیل به ترس ووحشت گردید و گوئی انتظار نداشت که این عشق و عبور او ناگهان فاش گردد امامن همچنان دم درایستاده خنجر برهنه و بران دمشقی را بشت سرخود در دست داشتم



لحظه‌ای بدین سوال گذشت و حریف بدجنسم خواست سرور و جرأت خویش را باز گیرد ناگهان تبسمی نموده و باصدائیکه سعی میکرد آنرا آرام وملایم نشان دهد گفت

ـ مادر باره موسیقیکه

در این لحظه همسرم از فرصتی که معشوقش برای او ایجاد کرده بود استفاده نموده فریاد کرد

ـ مقصودت از این عاطلگیری چیست ؟ مامداشیم ولی هیچکدام از آنها جملهٔ خودرا بپایان نرسانیدند .. زیرا در آنموقع بوبه دیوانگی که از یك هفته پیش بآن مبتلاشده بودم برمن مستولی گردید تحت تاثیر احساسات بسیار شدیدی قصدداشتم چون شیر خروشانی خودرا برروی زوجه خویش افکنده و خنجری که پشت سرم پنهان کرده بودم در قلب همسرم فروبرم

درآن لحظه‌ای که من بسوی زوجه‌ام حمله بردم ، حریف بدجنسم مقصود

مرا فهمید و خیلی متعجب شدم وقتی دیدم که او با تمام نیروی خود بازوانم را گرفته و فریاد میزند

ـ فکر کن که چه میکنی !. آقای مردم بدادم برسید بدادم برسید!

من بازوان خود را از پنجه های او رها ساختم و بدون آنکه کلمه ای بزبان آورم بسوی وی حمله ور شدم

نگاههای من با نگاههای او ملاقی گردید یکمرتبه رنگ از چهرهٔ او پرید و چشمانش بشکل عجیبی بدرخشید

در اینموقع حریفم مانند روباهی با سرعت خارق العاده بزیر پنجره رفته سپس از اتاق خارج شده فرار کرد !

من بدنبال او دویدم ولی زوجه ام مجال نداده بازوانم چسبید ومانع از این شد که من بحریفم برسم این کار همسرم خشم وغضب مرا برانگیخت و تصمیم گرفتم با تولید ترس و وحشت درقلب او خود را برهانم و خودرا بآن دزد ناموسم برسانم بامشت ضربتی بر وی وارد آوردم ، آن ضربت بر چهرهٔ او اصابت کرده فریادی از شدت درد والم بر کشید و بازوانم را رها ساخت.

من خواستم دنبال حریفم بدوم ولی مضحک وننگ آور بود که با پای برهنه دنبال معشوق همسر خود بدوم



بسوی همسر خود برگشتم و دیدم که او برروی نیمکتی افتاده است دست برروی چهره خود گذاشته با نگاههای ترس ووحشت و از روی حقد و کینه مرا مینگرد ،

همسرم در این لحظه مانند موشی بود که در تله افتاده و نزدیک است شعلهٔ آتش حسد او را بسوزاند



با وجود تمام اینها اگر وی درآن لحظه سکوت اختیار میکرد ممکن بود من کاری نکنم ولی او بنای حرف زدن را گذاشت و سعی داشت که خنجر را از کمم بیرون آورد ، بانگ برآورد

ـ ببینش که چه میکنی چیزی بین ما واقع نشده . بخدا ما کاری نکردیم وفقط موسیقی مینواختیم!

من هنوز مردد بودم ولی همینکه جملات اخیر او را شنیدم از حالت تردید بیرون آمدم ، زیرا معکوس آنرا دریافتم یعنی همه کار کرده اند !..

این کلمات محتاج بجواب بود ... جوابی که باحالت دیوانه وار من وفق دهد .

من بازوی اورا بادست چپ گرفته فریاد برآوردم

ـ ای زن هرزه و بیحیا ، دروغ کمتر بگو !

او بازوان خودرا از پنجه‌هایم بیرون آورد ولی من باانگشتان پولادین خود بدون آنکه خنجر رارها کنم گلوی سفید اورا گرفته فشار دادم سپس اورا برزمین افکنده مشغول سربریدن اوگردیدم

آه خداوندا ... چه گردن سفتی دارد !

او بازوان مرا بادودست گرفت و تلاش میکرد که آنهارا ازگردن خود دور سازد ... گولی من منتظر همین مقاومت او بودم تااورا بقتل برسانم ...

درآن لحظه خنجر را بلند کردم و باکمال قوت فرودآوردم ، خنجر درمیان دنده های چپ سینه او تادسته فرورفت .



اگر کسی تصور کند که من حالت جنون درآن لحظه داشته و نمیدانسته‌ام که چه‌میکنم اشتباه کرده‌است زیرامن میدانستم چه‌میکنم و حرکات آنرا هم بخاطر سپردم اکنون مخصوصا آن لحظه مخوف و اولین ضربت خنجر را که برسینهٔ همسرم فروبردم بخاطرمیآورم و یادم هست که پیش ازفرود آوردن دشنه حس میکردم که دارم دست بعمل بزرگ و وحشتناکی میزنم که مسئولیت عظیم و مجازات شدیدی برایم خواهد داشت !

ولی این احساس من بیش ازیك لحظه کوتاه ادامه نداشت و بسرعت محسبی مانند برق گذشت ؛ زیرا عمل من با مقاومت کمربند پهنی که همسرم برکمر بسته بود برخورد نمود ودرضمن خود اوهم که لبهٔ خنجر را با دودست گرفت انگشتانش زخم شد



هنگامیکه درزندان بودم ، همه خاطرات و احساسانم را در آن شب شوم ومخوف بخاطر آوردم و بیاد دارم که پیش از فرو بردن خنجر در سینهٔ همسرم دارم مرتکب جرم قتل میشوم و از پی بردم که من زنی آنهم زن ناتوان و بدون اسلحه‌ای را کشته‌ام وآن زن زوجه‌ام میباشد !

همچنین در نظردارم که آنوقت ترس و وحشت بر من چیره گردید و خنجری که دوسینه همسرم فروبردم بیرون کشیدم و میخواستم مثلا با آن کار عمل خود را جبران کرده باشم



*

پس لحظه‌ای خموش و بیحرکت ایستادم حالت من مثل این بود که منتظرم ببینم بعد از آن چه رخ خواهد داد ... و آیا ممکن است آنچه را کردم محو نمایم. ناگهان دیدم که او برمیخیزد و فریاد میکشد:

ـ او مرا کشت ... او مرا کشت ... بدادم برسید ... بدادم برسید!

پرستار اطفال داد و فریاد را شنیده فوری بسوی ما دوید ... و وقتی من بطرف در نگاه کردم دیدم که وی در کریاس در ایستاده است.

من تا آنوقت مات و مبهوت بودم، منتظر حوادث بعدی شدم و یکمرتبه خون از زیر جامه زوجه‌ام جاری شد!

فقط در آن لحظه دانستم آن کاری که کردم جبران ناپذیر است ... و خنجرم بزمین افتاد.

پرستار بسوی او دوید و فریاد برآورد:

ـ آه پروردگارا

من در اینموقع خنجر را بزمین افکنده و بدون آنکه نگاهی به پرستار کنم از اتاق خارج شدم و پیش خود گفتم:

ـ نباید سست و ناتوان شده ترس و وحشت بخود راه دهم. لازم است بیدرنگ برنامهٔ کارخود را طرح کنم.

*

پرستار بنای داد و فریاد را گذاشت و کلفت مخصوص زوجه ام را صدا زد.

آهسته در راهرو یکه منتهی باطاقهای پیشخدمتان میشد رفته و کلفت مخصوص زوجه‌ام را بیدار کرد و اورا بسراغ خانم خود فرستاد. من باتاق خویش شتافتم و در آنجا از خود پرسیدم که چه باید بکنم و فوری جواب آنرا پیدا کردم.

باتاق تحریر خود رفتم و یکی از کشوها را باز کردم، طپانچه ای را بیرون آورده آنرا معاینه و یقین حاصل کردم که فشنگ دارد آنگاه برروی میز گذاشته غلاف خنجری که قبلا از دستم رها شده و پشت یکی از صندلیها افتاده بود برداشتم در اینموقع بحال برروی نیمکت افتاده و فقط حس میکردم که در خانه یک حرکت غیرعادی وجود دارد.

صدای چرخ کالسکه‌ای که بخانه نزدیک میشد بگوشم خورد و کالسکه دم در خارجی متوقف شد.

دومرتبه صدای نزدیك شدن کالسکه دیگری شنیده شد و چیزی نگذشت که ژرژ را دیدم باعجله داخل اتاق میشود و چمدان بزرگم رادردست دارد، مثل اینستکه من بآن چمدان احتیاج مبرمی دارم. من ازاو پرسیدم

- آیا میدانی چه شده است؟ بدرمان بگو زود برود و کلانتری را خبر کند.

ژرژ بدون آنکه کلمه ای برزبان آورد خارج شد

من ازجای برخاسته سیگاری آتش زدم ومشغول کشیدن شدم. شاید متعجب شوی اگر بگویم که هنوزسیگاراولی راتمام نکرده بودم که خواب برمن چیره گردید. من خسته و بیحال خودرا برروی نیمکتی افکنده ودوساعت تمام خوابیدم...

درعالم رؤیا واحلام دیدم که با زوجه ام در کمال صفا وخوشی زندگی میکنم... بدون جهت باهم دعوی کردیم ولی پس از کمی سوء تفاهم برطرف شد ومیان ما سازش حاصل گردید...



براثر ضربهٔ بدر اتاقم ازخواب بیدارشده فوری همه چیزرا بخاطر آورده بموقعیت خطرناك ومخوف خود پی بردم و پیش خود گفتم بایداینها پاسبان باشند و آنگاه روزنه امیدی بخاطرم رسید و پنداشتم که شاید همسرم زخم ساده ای برداشته واکنون آمده است دراتاقم رامیکوبد...



صدای دق الباب شدید ترشده من پاسخی ندادم ولی سعی داشتم جواب این سئوال را بدانم که

- آیا واقعاً من زوجه خود را کشته ام؟

آری... من او را کشتم... دراین امرشك وتردیدی نیست!

اکنون نوبه من رسیده است... باید همانگونه که بزندگانی همسرم خاتمه داده ام بزندگانی خویش نیزخاتمه دهم.



من این کلمات را بخود گفتم، ولی در وهلیکه این کلمات را بر زبان میراندم یقین داشتم که من اقدام بخودکشی نخواهم کرد.

با وجود این برای باردوم طپانچه را وارسی و معاینه کردم. بخاطرم رسید که اسلحهٔ عجیبی است وچه بسا پیش ازآن موقع بفکر انتحارافتادم وحتی آنشب مخوفی که در ترن بودم برای آخرین بار تصمیم خود کشی گرفتم و

انگاشتم که انتحار کار آسانیست و اقدام بآن بهترین تولید نگرانی در همسرم نباشد ولی اکنون حاضر نیستم حتی فکر انتحار را بکنم.

زنگ اخبار همچنان ادامه پیدا کرد. من بخود گفتم

آه ... پشت در کسی است که میخواهد مرا ملاقات کند ... نمیدانم کی در را میزند.

من امشب وقت زیادی برای فکر انتحار خواهم داشت و بآسانی آنرا عملی خواهم ساخت ...

طپانچه را در کشو میز خود گذاشته آنگاه بسوی در رفتم و آنرا باز کردم. در برابر خود خواهر همسرم را دیدم ... وی زن بیوه ساده و خوش قلبی بود، همینکه چشمش بمن افتاد، قطرات اشك از چشمانش سرازیر شد و فریاد برآورد

- دارا ... این چه کاری بود کردی؟!

- برای چه آمدی؟! چه از من میخواهی؟!

- دارا .. دکتر ایمان زجار معتوش گفت که او بزودی خواهد مرد.

ایمان زجار معتوش پزشک همسرمن و مشاور او بود. نسبت بوی کینه شدیدی داشتم ...

با صدائیکه از شدت خشم میلرزید فریاد برآوردم.

- آیا پزشک اینجاست؟

- آری

- بسیار خوب ... در صورتی که همسرم مردنی است من چه میتوانم بکنم؟!

او با صدائیکه از شدت اندوه و گریه لرزان شده بود گفت

دارا .. نزد او برویم. آه! این خیلی مخوف و دلخراش است. پیش خود گفتم

چون جمیع آدمکشان مایلند قربانیان خود را ببینند پس باید منهم اورا ببینم سپس اگر لازم شد خودکشی خواهم کرد. آنگاه دنبال خواهر همسر خویش باطاق زوجهٔ خود رفتم و در اثناء راه پیش خود گفتم

اکنون باید آمادهٔ شنیدن چیزهائیکه نمیخواهم بشنوم بشوم نگاههائی که مایل نیستم ببینم ولی بهیچکس اجازه نمیدهم ... ناگاه بیاد چیزی افتاده بخواهر همسرم بانگ برآوردم

صبر کن . خیلی مضحک و ننگین است که با پای برهنه نزد او بروم ، صبر کن تا کفشهای خود را بپوشم

فصل بیست و هفتم

همینکه من از اتاق خود خارج شده و از راهروها گذشته باتاق همسرم روی آوردم آرزو میکردم که ای کاش چنین واقعه ئی رخ نمیداد ، چه میشد آنچه رخ داده خواب و خیالی بشمار میرفت ،

وقتی از کنار اطاق اطفال خود میگذشتم دخترم لیرا را مشاهده کردم که با چشمانی ترسناک و متوحش مرا مینگرد و حالت چهار فرزند دیگرم را نیز بدینسوال پنداشتم

چشمان خود را برروی هم گذاشته بسیر خود ادامه دادم تا بدر اتاق رسیدم خدمتکار همسرم در را باز کرد و من داخل اتاق شدم و اولین چیزی که نظر مرا بخود جلب کرد پیراهن ابریشمی سبزرنگش بود که آنرا برروی یکی از نیمکتها گذارده بودند

آن پیراهن آغشته بخون بود و لکه های خون بشکل مخوفی دیده می شد ،

نگاهی بر رختخواب افکنده دیدم همسرم بر روی آن دراز کشیده است ، فوری متوجه شدم که اطباء روی نقطه‌ای که ضربت وارد آمده علامتی گذاشته اند

بیش از هر چیز شکل صورتش نظر مرا متأثر کرد زیرا چهره اش زخمی شده وورم کرده بود ، دور یکی از چشمانش هاله سیاهی دیده میشد و اینها همه ، نتیجهٔ مشت محکمی بود که برچهرهٔ او هنگام جلوگیری او از تعقیب معشوقش نواخته بودم

درچهرهٔ او ابداً اثری از زیبائی ندیدم . برعکس انسان از دیدن شکلش متنفر و بیزار میشد . من دم در ایستاده نتوانستم داخل شوم و خواهرش بر من بانگ بر آورد

- داخل شو . داخل شو او را برای آخرین مرتبه ببین

پیش خود گفتم

ـ آری باید برد او بروم ... نزدیک او شده و کلامش را بشنوم شاید اعتراف بجرم و گناه خود نموده و از من پوزش بخواهد آیا باید اورا ببخشم ؟

آری ... او دیگر درحال احتضار است ... روح او تا یکی دو ساعت دیگر از کالبدش خارج میشود ،

من چون برآنشدم که نسبت باو مهربان و بخشنده باشم لذا برختخوابش نزدیک شدم تا اینکه خود را بآن چسباندم ولی زوجه ام سرش را بآرامی برگرداند و بسختی توانست مرا ببیند او با صدای آهسته ولرزانی گفت

ـ تو آنچه را که میخواستی کردی مرا کشتی

از علائمی که درچهره اش آشکار شده بود دریافتم که باتمام قوی میکوشد تا برآلام جسمانی خود چیره آید و با وجود آنکه در آستانه مرگ واقع شده بود بازهم دو چشمانش از آن کینه جوانی خوانده میشد

وی در عین بیجان بودن گفت

ـ بچه ها بچه ها مال تو نخواهند بود

آری من کودکانم را بتو نسپارم بلکه باو خواهم سپرد و با سر اشاره بخواهر خود نمود

او این کلمات را گفت

ولی آنچه را که من مایل بودم او بگوید این بود که اعتراف بجرم و گناه خود نماید ولی وی ابدا کلمه ای درباره آن نگفت و شاید این موضوع را قابل تذکر نمیدانست

سرش را بسوی دو برگرداند گریه کنان فریاد برآورد

ـ نگاه کن که چه کردی ؟

خواهرش درنزدیکی دراستاده بود و پیرامون اورا فرزندانم فرا گرفته بودند ، وی دومرتبه فریاد برآورد

ـ آری نگاه کن ... نگاه کن و ببین چه کردی ... چگونه آنها را بدبخت کردی ...

☆

من نگاهی باطفال و سپس بچهره کبود و ورم کردهٔ او کردم فوراً من حیا ت کرده متأثر شدم ... بی غیرتی من و حق خویش را فراموش کردم .

برای بخشیدن بار زوجهٔ خود را که تا آن وقت حوان درنده ای میدانستم یک آفرینندهٔ بشری یا جسم بشری که ممکن است دارای صفات انسانی بوده باشد .

هیچ یك متوجه شدم که آلام و گرفتاریهای من و آنچه که از روی غیرت وحشت کرده‌ام نسبت بمرگی و اهمیت جنایتم قابل مقایسه نمیباشد. در اینحال حاضر شده بودم که خود را بر پاهای همسرم بیفکنم دستش را بدست گرفته با صرع وزاری فریاد برآورم (مرا ببخش) ولی جرأت این کار را نکردم.

☆

چشمانش را روی هم گذاشت. بقدری او را سست و ناتوان دیدم که بدون تکلم و بیان مافی الضمیر خود را نداشت سرانجام چهره‌اش گرفته شد، ابرو درهم کشید مرا پس ردو زیر لب گفت

ـ چرا مرا کشتی... چرا چنین کاری کردی... چرا... چرا؟!

ـ مرا ببخش... مرا ببخش

ـ تو را ببخشم، چه فایده، آنچه را که تو کردی از کجا بخشش من جبران خواهد شود؟!

آه... ای کاش میتوانستم شبح مرگ را از نزدیک خود دور بسازم!...

☆

او سر خود را از روی بالش بلند کرد و خواست در رختخواب بنشیند ولی نتوانست، با چشمانی سرخ بمن نگاه کرده فریاد برآورد

ـ تو آخرش مرا کشتی و بمقصود خود رسیدی... من از تو بیزارم و هرگز تورا نخواهم بخشید.

آنگاه کلماتی که شبیه هذیان بود برزبان آورد

ـ اکنون مرا بکش... مرا بکش... آری مرا بکش زیرا من دیگر از تو ترس و وحشتی ندارم، باید همه آنهارا بکشی همچنانکه مرا کشتی،... اطفالم را بکش، تروکا نشکی را هم بکش، او رفت، او رفت و تو دیگر دسترسی باو پیدا نخواهی کرد.

☆

چیزی نگذشت که قدرت تمیز اشیاء از او سلب گردید و تقریبا مقارن طلوع طایر روحش از بدن پرواز کرد.

چند ساعت بعد دستگیرم کرده باداره شهربانی بردند و از آنجا هم بزندانم افکندند، من در زندان یازده ماهی گذراندم تا روز محاکمه‌ام فرا رسید.

در خلال این ماههای طولانی همه‌اش تفکر میکردم و یکایك مراحل زندگانی من در جلو چشمانم مجسم می گردید و یك روز پس از بازداشتم مرا

باسبانان صحانه‌ام برد شد .

☆

بوزوبیشیوف خواست چیزی بگوید ولی نتوانست جلو عواطف و احساسات خود را بگیرد بی‌اختیار اشکهایش جاری گردید . چند دقیقه گذشت و باز بوزوبیشیوف بصدا درآمد و گفت

ـ من اشیاء را بشکل حقیقش ندیدم مگر وقتیکه زوجه‌ام را در تابوت مشاهده کردم .

آنگاه آه دردی از دل برکشیدم گوئی قطعه‌ای از قلب او با آن آه بیرون آمد ، در تعقیب کلام خود گفت

ـ آری من متوجه بزرگی جرم خود شدم مگر وقتیکه سیمای مرده همسرم را در نظر آوردم ... آری فقط در آن لحظه دانستم و فهمیدم که من او را کشته‌ام ... آری زوجه ام که تا چندین ساعت پیش در عین جوانی و شادابی و زیبائی بود ، با خوشحالی میرفت و میآمد ، سعادت و خوشبختی اولاد خود را فراهم میآورد . اکنون بصورت یك مجسمهٔ سرد و بیحرکتی در آمده‌است ... من هستم که اورا باین روز افکندم و دیگر در دنیا قوه‌ای وجود ندارد که اورا بس از اطفالش باز گرداند ! .

☆

اشك درچشمان بوزدبیشیوف پر شد و لحظه‌ای طولانی سکوت اختیار کرد ...

درحلال ایستدن بدن بوزدنشیوف میلرزید ودمبدم آه میکشید ، چیزی نگذشت رو بمن کرده و گفت

ـ خدا نگهدار .

سپس دررختخواب خود دراز کشید .

☆

وقتی بایستگاهی که باید پیاده‌شویم رسیدیم من آ نمکانیکه بوزدبیشیوف خوابیده بود نزدیك شدم تا اورا بیدار کنم . نفهمیدم که خواب بود یا بتظاهر بخواب میرفت ولی ملاحظه کردم که ابدا حرکت نمیکند ، تکانش دادم ، روپوش را ازچهرهٔ خود پس زد و در آنموقع دانستم که نخوابیده است .

درحالیکه بردست او فشار میآوردم گفتم

ـ خدا نگهدار .

او تبسم رقت آمیزی نمود و گفت

ـ آری ... خدا نگهدار .

« پایان »

مراکز فروش داستان نوین در تهران :

کتابفروشی ابن سینا	خیابان شاه چهارراه معزالدوله
روزنامه فروشی جلوی ابن سینا	« « « «
بنگاه مطبوعاتی سپهر نور	« « اول کوچه سردار
گنجینهٔ کتابفروشی دانا	« « مقابل خیابان سپهسالار
« مطبوعات خارجی	« « چهارراه لاله زار
« کتابفروشی سعادت	« « « اسلامبول
« « آرش	« « « «
« مولوی	« « مقابل کوچه سیروانی
« روزنامه فروشی ژاله	« « سه راه شاه
بنگاه نشریات برنامه	« « « اجرای شهرداری
کتابفروشی فردوسی	« « جنب سفارت انگلیس
کانون معرفت	لاله زار جنب کوچه شهرداری
کتابفروشی کنار خیابان	« مقابل تماشاخانه گیتی
« « «	« « « تماشاخانه تهران
« شهرزاد	لاله زار و مقابل سینمای متروپل
گیشهٔ برادران	چهارراه پهلوی
کتابفروشی گلشائی	خیابان پهلوی مقابل کافه شهرداری
کتابفروشی صفی	خیابان جامی چهارراه آقا شیخ هادی
بنگاه بنفشه	« پهلوی امیریه جنب سینمای نور
کتابفروشی فروردین	« « « کوچه گلشن
« کاروان	« « چهارراه معزالسلطان
« اسمعیل زاده	« « « مقابل بازارچه شیخ هادی
گیشه موزهٔ ...	« « « چهارراه گمرک
گیشه جامی	خیابان سپه میدان شاه
« اردیبهشت	« « چهارراه پهلوی
« مهرالله	« « اول خیابان جام
« مهدی فارسی	میدان سپه « « برق
« جلیل نور	« « « « ناصرخسرو

کیوسک جراید	خیابان ناصرخسرو میدان شمس العماره
بنگاه مطبوعاتی ناصرخسرو	« « مقابل گاراژ ری
کتابفروشی باویا	« شاهرضا چهارراه کالج
کتابفروشی ایران	« « مقابل انوشیروان دادگر
نوشت افزار فروشی پیرایه	« « مقابل کالج
کیوسک امین	« « جنب دروازه دولت
« ۱ جراید	« « مقابل خیابان امجدیه
« « «	« « چهارراه دروازه شمیران
خرازی زهره	« دماوند پل سکی
نوشت افزار فروشی لوکس	« هدایت جنب خیابان صفی علیشاه
« « « لوکس	« بهارستان بالای کلانتری ۲
« « « تابان	« « روبروی گرمابه امین الدوله
کتابفروشی خجسته	« « سه راه ژاله
خرازی و کتابفروشی همرا	خیابان ژاله مقابل دبیرستان گلستان
بنگاه فرهنگ دوست	« « « کوچه مسجد
نوشت افزار فروشی خرازی جوان	« « « صدیق السلطان
« « « صداقت	خیابان بهارستان مقابل چاپخانه مجلس
خرازی ویژه	« « مقابل مسجد سپهسالار
« شهلا	« سیروس « کوچه کلانتری
« جهاندوست	« « « سرچشمه
بنگاه سعدی	« « « کوچه کلانتری
بنگاه مطبوعاتی افشار	« برق « دبستان سعدی
کیوسک جراید	« « « خیابان سعدی
کتابفروشی پارس	« « سه راه امین حضور
نوشت افزار فروشی سعادت	« ری کوچه دردار
بنگاه مطبوعاتی کیو	خیابان شاهپور مقابل سینمای میامی

مراکز فروش داستان نوین در تجریش و قلهک

شعبهٔ پخش جراید	ایستگاه تجریش
کتابفروشی صالحی	بازار تجریش جنب امامزاده صالح
بنگاه کتاب	« «
شعبهٔ پخش جراید شماره ۱۱	قلهک ـ مقابل خیابان دولت

مراکز فروش داستان نوین در شهرستانها

آبادان	کتابفروشی گلگون
آباده	بنگاه مطبوعاتی دانا
اراک	دفتر آقای غلامحسین توسطی
اصفهان	آقای محمدعلی اولیاء
اندیمشک	آقای عبدالله جهدی
اهواز	کتابفروشی صافی
بجنورد	بنگاه مطبوعاتی میلانی
بندر معشور	کتابفروشی علی ترکپور
بندر پهلوی	بنگاه مطبوعاتی باقری
بندر عباس	آقای نعمت‌الله علوان
بروجرد	بنگاه توزیع جرائد
بهشهر	کتابفروشی ابوالفضل‌زاده
بهبهان	« لدنی
بیجار	آقای فریدونی
بمبئی	آقای اردشیر حاصع
تبریز	بنگاه مطبوعاتی موزع
«	« چمن‌آرا
«	کتابفروشی سروش
تربت‌حیدریه	کتابفروشی فردوس
خرم‌آباد	« محمدی
خرمشهر	« بوستانی
«	« میربان
خوی	« سنائی
دامغان	« آذر
رشت	بنگاه مطبوعاتی بنفشه
«	کتابفروشی طاعتی
«	بنگاه مطبوعاتی مژده
رضائیه	آقای حسن زینال‌پور
زاهدان	آقای قاسم‌زاده
زنجان	آقای رستمخانی

ساری	بنگاه مطبوعاتی فردوسی
سنندج	کتابفروشی عریقی
سبزوار	کتابفروشی مجمع‌الصنایع
سقز	« فوریه
سمنان	« صحت
شاهی	« اخوت‌پور
شاهرود	« داودی
شهسوار	بنگاه مطبوعاتی رنگوبی
شیراز	مرکز پخش مطبوعات
فردوس	آقای واحدزاده
فومن	کتابفروشی پیرو
قزوین	بنگاه مطبوعاتی افشار
قم	کتابفروشی آزادگان
کاشمر	« پرورش
«	آقای گنابادی‌نژاد
کرج	بنگاه مطبوعاتی دانش‌پژوه
کرمانشاه	بنگاه کتاب
کرمان	« گلشهر
گرگان	بنگاه مطبوعاتی باقری
گنبدکاووس	آقای عمیدزاده
لاهیجان	کتابفروشی سعادتمند
لنگرود	بنگاه مطبوعاتی راهنمای
مشهد	بنگاه مطبوعاتی ایران
مسجدسلیمان	کتابفروشی ادیب
مهاباد	بنگاه مطبوعاتی مهر
ملایر	کتابفروشی سپهر
نهاوند	« مولودیه
نیشابور	« حسینی
همدان	« ایرانشهر
«	بنگاه مطبوعاتی احمد
یزد	« « لوکس

داستانهای سابق

۱ـ جاسوسهٔ آلمان	-/۵ ریال	۱۲ـ عروس ناکام	-/۵ ریال
۲ـ شعبده‌بازیهای ناپلئون	-/۵ »	۱۳ـ کودک خونخوار	-/ ۱ »
۳ـ یک ملت آشفته	-/۵ »	۱٤ـ عروس روسی	-/۱۰ »
٤ـ ملکهٔ عباس	-/۵ »	۱۵ـ ستاره صبح	-/۱۰ »
۵ـ دختر جنگل	-/۵ »	۱٦ـ جانی بزرگ	-/۱۰ »
٦ـ رین هود	-/۵ »	۱۷ـ بازگشت کودک خونخوار	-/۱۰ »
۷ـ مرگ پدر یحیی جلد اول	-/۵ »	۱۸ـ شاهین دریا	-/ ۱ »
۸ـ » » جلد دوم	-/۵ »	۱۹ـ پرتو عشق	-/۱۰ »
۹ـ عشق و سلطنت	-/۵ »	۲۰ـ قربانی عشق	-/ ۱ »
۱۰ـ بیاد من باش	-/۵ »	۲۱ـ دلباختهٔ زیبا	-/۱۰ »
۱۱ـ دوشیزهٔ بلغاری	-/۵ »	۲۲ـ بابا	-/۲۰ »
		۲۳ـ فرشتهٔ سیاه	-/ ۲ »

مجموعهٔ داستانهای نوین

مجموعهٔ ۹ داستان در یک جلد -/۳۵ ریال مجموعهٔ ۱۵ داستان در یکجلد -/۸۰ ریال
» » » » زرکوب ۵۰ ریال

این دو مجموعهٔ داستانهای نوین و همچنین هر یک از داستانها را بطور متفرق از نمایندگان بنگاه داستان نوین و کیوسک های جراید در تهران و شهرستانها خریداری فرمائید و ضمناً آگاه باشید که مقدار خیلی کمی از آنها موجود میباشد و در بدست آوردن این داستانهای سابق تسریع فرمائید که بعد تمام شده پشیمان خواهند شد و با بهای بیشتری تهیه کردن آنها برای شما دشوار خواهد بود

اشتراک داستان نوین

داستان نوین تقاضاهای اشتراک را از هرجا میپذیرد و با پست سفارشی در موقع انتشار بدرنگ بنشانی مشترکین فرستاده میشود اشتراک داستان نوین دو مزیت دارد یکی آنکه او را از یکفروشی مانند و دیگری در دست داشتن مرتب داستانها خواهد بود که هر ماهه مشترک دریافت خواهد داشت بدون آنکه هر دفعه زحمت خریداری یکشمارهٔ آنرا بکشد

بهای اشتراک ۱۲ داستان ۲۰۰ ریال است و قبلا دریافت میشود

از نمایندگان سابق خود که هنوز بشرح زیر مدیونند:

خواهشمندیم مطالبات معوقهٔ مارا بپردازند:

ردیف	محل	نام	عنوان	مبلغ بدهی	
				دینار	ریال
۱	آمل	علی اصغر امینی شهشهانی	مدیر کتابفروشی و نمایندهٔ جراید	۳۰	۸۸۷
۲	ایلام	شهرستانی	نمایندهٔ جراید	—	۱۶۷
۳	اصطهبانات	علی اکبر واحدی	بنگاه داروئی و مطبوعاتی واحدی	—	۱۴۸۵
۴	اصفهان	صدرالدین امانی	کتابفروشی سعدی	—	۳۲۰
۵	بابل	محمد شفیع امیر توسلی	» آریا	—	۷۰۱
۶	»	میرمحمد سجادی	» سجادی	—	۱۸۷
۷	بندر پهلوی	کاظم رضابخش	» حافظ	—	۷۰۰
۸	بابلسر	محمود بالاپور	نمایندهٔ جراید	—	۶۷
۹	تهران	عباس سعیری	کتابفروشی مشک ـ امیریه	—	۱۷۸۶
۱۰	تبریز	پیمان	» پیمان	—	۱۰۰۴
۱۱	»	محمدحسن رحمانی	» تبریز	۸۰	۹۵۳
۱۲	»	هور	» هور	۴۵	۶۱۳
۱۳	»	محمد حسین صداقت	» صداقت	۰۵	۱۶۰۲
۱۴	تربت	محمد تکلو	» حافظ	۵۰	۹۲۲
۱۵	»	عنایت‌الله امیری	نمایندهٔ جراید	۱	۶۱۹
۱۶	چالوس	حسین وزری	بنگاه پخش نشریات کشور	—	۷۰۵
۱۷	خوانسار	حسن و مرتضی مدنی	نمایندگی و کتابفروشی مدنی	—	۲۷۱
۱۸	خرمشهر	مصطفی احمدزاده	کتابفروشی اقبال	—	۱۵۳۱
۱۹	دماوند	جلال مدنی	نمایندهٔ جراید	—	۳۰
۲۰	درود	علی اکبری	» »	—	۲۴۰
۲۱	رامهرمز	کمال شرافت	بنگاه مطبوعاتی شرافت	—	۱۱۷۲
۲۲	رفسنجان	خاندانی	بازرگانی عبدالله خاندانی و پسران	—	۷۰۵

۲۳	ری	حاجی میرزا جواد معماری		—	۷۵
۲٤	رشت	آقای گنجه	نمایندهٔ جراید	—	٦۰
۲۵	زنجان	رضا شاه‌جهان	» »	—	٤۳۰
۲٦	ساری	جلال الدین میرامصلی	کتابفروشی ژاله	—	۲۵۳٤
۲۷	»	مهدی سبک	» سبک	—	٦۸۸
۲۸	شاهی	علی اکبر صمیمی	» صمیمی	—	۱۵۵
۲۹	شادگان	محسن سالمی	نمایندهٔ جراید	—	٦ ۵
۳۰	قم	سید حسین روزنامه فروش	» »	—	۱۸۰۰
۳۱	کرمان	علی‌اکبر مصحفی	کتابفروشی مصحفی	٦۵	۱٤٦٦
۳۲	»	حبیب‌الله صفدر	» صفدر	۷۰	۱۵۰۰
۳۳	کاشان	سید محمد سعادت یار	» سعادت	—	۸٤۰
۳٤	گرگان	محمد علی شهری	» شهری	۲۰	۱۲۸۸
۳۵	مراغه	پیمان	» پیمان	—	۷۰۵
۳٦	میانه	ربیع جاویدی	» جاوید	—	۱۷٤۸
۳۷	نایین	محمود صدیق	نمایندهٔ جراید	۷۵	۱۷۵
					۳۱۲٤٦/۷۵

نماینده در نقاط زیر لازم داریم:

اردبیل – آستارا – آمل – بابل – بم – بندر گز – بیرجند – جهرم – خلخال
خوانسار – دزفول – رفسنجان – ساری – شهرضا – شوشتر – قوچان – کازرون
کاشان – مراغه – میانه

بنگاه داستان اوین

اهالی محترم شهرستان رشت

بنگاه بنفشه نمایندهٔ داستان ماهیانه نوین باطلاع شما میرساند :

علاوه برمطبوعات داخلی انواع مختلف مطبوعات فرانسوی (سینه موند ال ماری فرانس رندردایجست ایلسراسیون ، انتیمیته اماژدوموند ماچ ساندی سوار ایسی پاری کاری نور) ومجلات آمریکائی (وك ، چارم ترو استوری ، ترواسکپرناس ، مودرن اسکرین ، مودرن رومانس ، اسکرین آلبوم نیوفیرنك هالت استرانژ کمپانیون) وغیرهٔ را دراختیار مشتریان گرام میگذارد

انواع مختلف فیلمهای عکاسی باندازه های مختلف نیزموجود است .

رشت : بنگاه بنفشه

اهالی محترم کرمانشاه

نمایندگی داستان نوین درکرمانشاه با

بنگاه کتاب

است برای تهیه هرنوع کتاب ومجله به

بنگاه کتاب

خیابان سپه ــ کوچه خانقاه مراجعه فرمائید

ضمناً برای نمایندگی بنگاههای مطبوعاتی نیزآماده میباشد .

شیوهٔ مردم داری

تألیف پرفسور : جان مورگان ــ ترجمهٔ جهانگیر افخمی

این شاهکار بی نظیر که ۷۵ نفر ازمشاهیر علوم اجتماع واستادان بزرگ و روانشناسان معروف امریکا مطالب مفید و دستور های عملی و آسان آنرا تایید کرده اند بزودی از طرف کتابفروشی زوار منتشر خواهد شد .

۱ ــ ۵

راه پیروزی

علمای روانشناسی معتقدند که «راه ورود بدژ مستحکم و مسلح قلب زنها ، فقط خنداندن و تعریف کردن آنهاست.»

شما هم مخصوصاً اگر جزو خوانان میباشید کتاب ((دختر حوا))

را بخوانید و مطالب آنرا چون کلیله دمنه و گلستان مثل آب « روان ! » و از « بر » کنید تا بهر جائی که رسیدید معلومات خودرا برخ او بکشید و بفهمانید که « پیروزی باشماست ! »

بس قبل از انتشار آن منتشر و بها ۲ ریال در دفتر روزنامه توفیق و مغازه‌های معتبر تهران بفروش میرسد   کتابخانه توفیق

کتاب الفبای نویسندگی

نگارش آقای مهرداد مهرین

با یك مقدمه بقلم آقای علی‌اکبر سلیمی انتشار یافت

خواندن این کتاب برای عموم مخصوص نویسندگان و دانشجویان بسیار لازم است و برای اینکه همه از مطالعهٔ آن استفاده نمایند قیمتش خیلی ارزان و جلدی ۱۰ ریال میباشد

در تهران از کتابفروشی های ابن‌سینا و معرفت و گیشه ها و نیز در شهرستانها از نمایندگان بنگاه داستان نوین و کانون فرزانگان خریداری فرمائید

کتاب جامعة الحیوانات

تصنیف جناب ادیب السلطنه سمیعی رئیس فرهنگستان ایران و انجمن ادبی فرهنگستان

را با کاغذ و چاپ اعلا و ٤ تابلو نقاشی نفیس بهای ۱۰ ریال از نمایندگیهای کانون فرزانگان در شهرستانها و کتابفروشیهای ابن‌سینا و معرفت و گیشه‌های خیابانهای تهران خریداری کنید منتظر تصنیفات و آثار گرانبهای دیگر معظم له نیز باشید که بعدها مجموعهٔ آنها تشکیل یك جلد کتاب نفیسی را خواهد داد

Aldo

ایران ترانس

بلیطهای شرکت های هواپیمائی بین‌المللی را خریداری نمائید

هواپیمائی فرانسه

هواپیمائی بریتانیا ماوراء بحار

هواپیمائی اسکاندیناوی

هواپیمائی هلندی

هواپیمائی عراقی

شرکت سهامی ایران ترانس خیابان سوم اسفند ۱۷ ۱۷۲ تلفن - ۹۶۷۰

مژده بزرگ باهالی محترم بندر پهلوی -

انتظار پایان یافت !

بنگاه مطبوعات باقری که مرکز پخش مطبوعات کشور است سالهای متمادی است با روح خستگی ناپذیر وسیلهٔ مأمورین مخصوص توزیع دوچرخه‌سوار روزنامه ومجلات مرکز را درهمان روز انتشار تهران در بندر پهلوی بآدرس مشتریان محترم میرساند علاوه بر دفتر نمایندگی و خبرنگاری در خیابان سه بنگاه آبرومند دیگر درمرکز شهر (ایستگاه بندر پهلوی خیابان گلستان) جنب بلوار) که گردشگاه عمومی است دائر نموده و در تمام ایام هفته بدون تعطیل تا پاسی از شب گذشته برای مراجعهٔ ارباب رجوع آماده میباشد

ازاهالی محترم بندر پهلوی تقاضا میشود برای دریافت کلیهٔ روزنامه ها ومجلات ومخصوصاً «داستانهای ممتاز ماهانه بنگاه داستان نوین» بنمایندگی جدید مراجعه فرمایند ۲-۲

بندر پهلوی- بنگاه مطبوعات باقری نمایندهٔ بنگاه داستان نوین

فتح اندلس

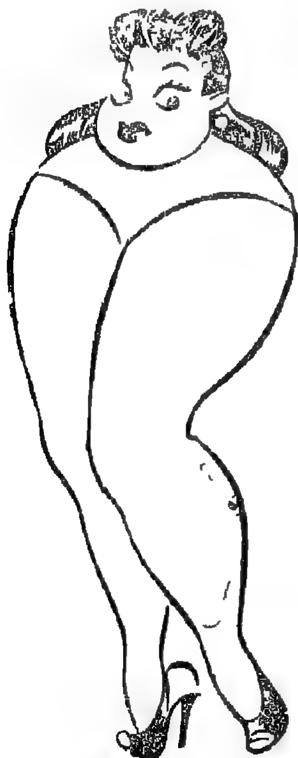
تالیف جرجی زیدان نویسنده ومورخ شهیر عرب

ترجمه : محمد علی شیرازی

این داستان عشقی تاریخی که عظمت اسلام را بهترین اسلوبی مجسم میسازد از طرف کانون معرفت تهران - اول لاله‌زار منتشر شد

در این داستان عبرت انگیز و در عین حال شیرین و دلنشین خواهید خواند که چگونه مسلمانان با نیروی ایمان و عدل و مساوات فتوحات خود را تا کشور اسپانیا امتداد دادند و نیز خواهید خواند که چگونه دختر پاکدامن رسالی در برابر شاه ستمگر و شهوترانی پایداری نمود ما بخوانندگان خود توصیه میکنیم که این داستان تاریخی عشقی را بخوانند، زیرا خاطرهٔ آنرا هرگز فراموش نخواهند کرد

دختر حوا



دختران حوا را لخت و عور و آنطوریکه خدا آفریده است بشما مینمایانیم مطمئن باشید بهترین کتابی است که همه چیز زن را برای شما تجزیه و تحلیل نموده و بسیاری از مجهولات شما را حل خواهد کرد

همین امروز یکدوره قبض پیش فروش آنرا ببهای ۲۰ ریال از دفتر روزنامه توفیق بخرید که روز انتشار دربدر عقبش نگردید

کتابخانه توفیق

گلهای رنگارنگ

از دوره‌های سوم و چهارم این مجلهٔ زیبا

فقط مقدار کمی موجود بوده که چندین دورهٔ کامل از هر کدام باجلد عالی تهیه شده و به بهای خیلی مناسب دردسترس طالبان آن گذاشته شده است

کسانیکه طالب میباشند در تهران بکیشه‌های حیا باتهامراجعه فرمایند بهای دوره سوم ۱۰۰ ریال و بهای دوره چهارم ۶۰ ریال میباشد

هر کس که این دوره‌های گلهای رنگارنگ را خریداری کند نه تنها استفادهٔ معنوی مینماید بلکه استفادهٔ مادی هم خواهد کرد زیرا بقیمت بیشتری بعد ها خریدار خواهد داشت

محتاج بتوصیف نیست که گلهای رنگارنگ علاوه بر چاپ زیبا ، تصاویر گوناگون وقشنگش انواع و اقسام مطالب شیرین علمی و ادبی و تاریخی و اجتماعی و تفریحی دارد که بسیار دلنشین و مشغول کننده است خوانندهٔ آن گوئی دریک باغ دلگشائی غرق در گلها شده از روی و بوی گلهای رنگارنگی محظوظ و دلشاد میگردد

دورهٔ نامه مربی

چندین دورهٔ جلد کرده نیز از نامه علمی و تربیتی مربی برای فروش در کیشه ها گذاشته شده و بهای آنهم فقط ۴۰ ریال است درصورتی که ۲۰ ریال اجرت صحافی وجلد آن شده است

ماجراجویان هند

یا مبارزه در راه آزادی هند

یکداستان پلیسی حوادثی

ترجمهٔ

محمد علی شیرازی

۱۰۹

ماجراجویان هند

— ۱ —

شهرت و معروفیت ژاک ملبون در سرتاسر جهان پیچیده و نام او بر سر زبانها افتاده بود سرگذشتهای او بیشتر شبیه بافسانه‌های خیالی مینمود تا بوقایع حقیقی ولی این شهرت و معروفیت اسباب زحمت او شد زیرا در شبانه‌روزی یکساعت راحتی نداشت !!

اگر کارهای او فقط بآن شهری که میزیست یا بکارهای او در امریکا مربوط بود چندان اهمیت و دشواری نداشت لکن تمام کشورهای جهان احتیاج بخدمات او داشتند وشاهزادگان و بزرگان اروپائی ، هندی و همچنین شهربانی این کشورها در کشف اسرار جنائی از وی پیوسته کمک میخواستند

اتفاقاً ژاک یکی از روزها درخانهٔ خود که نزدیک اداره ومحل کارش واقع شده بود در حین لباس پوشیدن صدای تیری نزدیک درخارجی اداره بلند شد منشی ژاک وبقیهٔ کارمندان که باداره آمده بودند وقتی صدای تیر راشنیدند فوری بسوی در دویدند تا ببینند قضیه ازچه قرار است درآنجا مردی را مشاهده کردند که درخون خود میغلتد خنجری تا دسته در سینه او فرورفته و تپانچه‌ای هم دردست مجروح دیده میشد

آنها از اوضاع و احوال چنین نتیجه گرفتند که قاتل حریف خود را با خنجر زده ومجروح هم تپانچه خالی کرده ولی بقاتل اصابت ننموده است اما مجروح درشباب جوانی بوده ولباس شیکی بر تن داشت وازسر وصورت او معلوم میشد که از بزرگان انگلیس بشمار میرود

مجروح بیهوش وچشمانش بسته بود ، منشی ژاک بیکی از کارمندان گفت که دنبال پزشکی برود بدیگری گفت تلفنی بارئیس خود ژاک صحبت کند واورا از قضیه آگاه سازد آنگاه خودش منتظر آمدن رئیس گردید پس از لحظهٔ ژاک وطبیب سررسیدند پزشک شروع بکار کرده خنجر را از سینهٔ مجروح بیرون کشید وآنرا بژاک داد آنگاه خود مشغول معاینه آن بدبخت گردید

اما ژاک از حاضرین مشغول تحقیقات گردید وازآنها پرسید که آیا قاتل را ندیدند آنها همه گفتند خیر ، زیرا وی از خیابان نگذشته است

ژاك چون یقین حاصل کرد که قاتل از ناودان به پشت بام رفته است لذا فوری به پشت بام رفت آثار پائی را در آنجا مشاهده و نیز ملاحظه کرد که در پشت بام شکسته و قاتل به پشت بامخانه همسایه رفته و از آنجاهم بخیابان سرازیر گردیده و دیگر اثری از خود باقی نگذاشته است

ژاك برگشت و دید که طبیب معالجه خود را بپایان رسانیده ولی مجروح هنوز بیهوش میباشد ، ژاك فوری مجروح را با طبیب به بیمارستان فرستاد و از طبیب خواست بمحض اینکه بهوش آمد تلفنی با او صحبت کند

ژاك به منشی خود گفت

ـ من گمان میکنم این مجروح شخص غریبی بوده که برای حل مشکل خود باداره من آمده است

ـ پس چرا اورا با خنجر زدند که اداره شما از پای در آوردند ؟

ـ معلوم میشود دشمن اورا دنبال میکرده و چون ترسیده که وی از من یاری بخواهد لذا بدین مناسبت اورا از پای در آورده است

درهر حال مجروح دشمن خودرا میشناسد و هروقت یارای تکلم پیدا کند حقیقت را بمن خواهد گفت

عقیدهٔ طبیب در بارهٔ مجروح چیست ؟!

عقیدهٔ او اینستکه زخمش خطرناك است و امیدی بشفای او نیست ولی احتمال هم میرود که مجروح بهوش آید

ـ این خنجر عجیبی که تادسته اش فرورفته بود از چه نوع خنجری میباشد؟!

ـ از آن خنجرهائیست که راجه ها وشاهزادگان هندی بر کمر میآویزند دستهٔ خنجر جواهر نشان است وشاید هم قاتل یکی از شاهزادگان هندی باشد زیرا بطوریکه میدانی هندیها کینهٔ شدیدی بانگلیسها دارند

آنان و باداره رفتند و دربارهٔ امور مختلفه باهم صحبت کردند تا اینکه زنگ تلفن بلند شد ، ژاك فوری گوشی را برداشت و صدای طبیب راشناخت طبیب پشت تلفن باو گفت که چون مجروح بهوش آمده است فوری بر سر بالین مجروح بشتابید زیرا از آن ترس دارد که مبادا مجروح دومرتبه بیهوش گردد

ژاك فوری بسوی اتومبیل خود شتافت و یکسر به بیمارستان رفت ، طبیب باو گفت که حال مجروح خیلی بد است و از او خواهش کرد که نگذارد مجروح زیاد حرف بزند زیرا حرف زدن و باد مرگ مجروح را نزدیکتر میسازد

ـ بسیار خوب ، مطمئن باشید ، آیا دانستید که نام مجروح چیست؟

– آری او «دارتل» نام دارد و بما گفتید که او منشی مخصوص حکمران هند بوده و برای کار مهمی هم به نیویورک آمده است

– پس معلوم میشود امر بسیار مهمی رخ داده است، زیرا حکمران هندوستان بجهت منشی مخصوص خود را نزد من نمیفرستد

و انگهی من شك و تردید ندارم که قاتل از اشخاص مهم و برجسته هند میباشد، قاتل از راز مأموریت مهمیکه مستر دارتل برای انجام آن نزد من آمده با خبر شده و پیش از آنکه مستر دارتل بمن برسد اورا بقتل رسانیده است.

ژاك از طبس سپاسگزاری نمود و باتاق مجروح داخل شده دید که او بر روی تخت افتاده و چشمانش باز میباشد ولی با مردگان فرقی ندارد زیرا بی اندازه ناتوان شده و رنگش پریده بود!

ژاك برروی نیمکتی کنار تخت خواب مجروح نشسته نگاهی از روی دلسوزی و محبت بر وی افکنده بامهربانی زیاد گفت

– آقای دارتل حالتان چطور است؟

مجروح تبسمی کرده خواست دست خودرا از زیر پوش بیرون آورد که به ژاك دست بدهد ولی ژاك فوری منع نموده و بوی گفت

– خود را ناراحت نکنید، شما مجروح و محتاج بکمك میباشید

– آیا شما مستر ژاك ملتون میباشید

– آری شما هم آیا منشی مخصوص حکمران بزرگ هندوستان نمیباشید؟

– چرا

– پس اجازه بدهید چند سؤال از شما بکنم ولی چون حرف زدن برای شما بد است بهتر آنست که اگر پاسخ سئوالم منفی است چشمان خود را ببندید واگر جواب پرسشم (آری) است چشمان خودرا باز کنید! خوب بگوئید ببینم آیا شما مأموریت محرمانه وسری داشتید؟ دارتل چشمان خودرا بازتر کرده جواب مثبت داد

– آیا شما امروز صبح برای دیدن من آمدید؟

– آری

– پس بطور اختصار مأموریت خود را برایم شرح دهید

پیش از هر چیز اجازه بدهید از شما بپرسم که آیا شما میتوانید همین امروز بهندوستان مسافرت کنید؟!

ـ فردا صبح میتوانم بهندوستان بروم

خیلی خوب، ولی بگوئید بینم آیا کارهای زیاد شما اجازه میدهد این سفر دراز را بکنید ؟

ـ درست است که من در اینجا کارهای زیادی دارم ولی چون دارای کارمندان زیادی هستم لذا میتوانم کارهای خود را با آنها واگذارم و من عهد بسته ام از کمك و یاری بهر کسی که باشد فروگزاری نکنم

ـ پس آقا گوش بدهید ، بشما اطلاع میدهم که من برای چه مأموریتی باینجا آمده‌ام

بفرمائید ببینم .

مجروح با صدای آهسته‌ای گفت :

ـ حکمران کل هندوستان «کلنل سابلا» چون از شهرت و معروفیت شما باخبر شد مرا مخصوصا برای این مرد شما فرستاده است تا از شما خواهش کنم که فوری بدهلی مسافرت کنید تا حکمران مأموریت لازم را بعهده شما بگذارد

ـ این مأموریت چیست ؟

ـ در دهلی گروهی از هندیان سرسخت و شرور گروهی تشکیل داده و مقصودشان اینستکه هر حکمران انگلیسی که بکشور آنها آمد و در پایتخت مقدس آنها حکمفرمائی میکند بقتل برسانند و عملا هم این گروه شرور بمقاصد پلید خود رسیده اند زیرا آنان کلنل ورتلی حکمران سابق را باحیلهٔ عجیبی که فکر هیچ شیطانی هم بآن نمیرسید از پای در آوردند

صبح یکی از روزها حکمران کل هندوستان کلنل ورتلی را در رختخواب خود مرده یافتند ، پس از معاینه معلوم شد مار کوچکی کلنل را در هنگام خواب گزیده است ، آن مار از انواع مارهای خطرناك و کشنده بود پس از تحقیقات معلوم شد که افراد آن دسته این مار را در رختخواب حکمران گذارده‌اند ، اعضای این دستهٔ اشرار خطرناك درهمه جا منتشر میباشند و ممکن است بعضی از اعضاء این گروه سرار شاهزادگان هندی باشند که برای رسیدن بمقصود خود از پوشیدن جامهٔ پیشخدمتان و طباخان هم ابا و امتناع ننمایند

همینکه حکمران فعلی بجای حکمران سابق معین گردید همه گونه احتیاطات لازم را اتخاذ نمود و بر عدهٔ نگهبانان انگلیسی افزود ولی تمام این احتیاطات فایده نبخشید زیرا افراد گروه هندی توانستند باحیله‌های گوناگون داخل قصر شوند و حکمران چندین بار از حسن تصادف از نیرنگ و دسیسه آنها رهائی

پیدا کرد

از جمله دسائس دسته مزبور این بود که یکمرتبه ماری را در رختخواب حکمران گذاردند ولی اتفاقا حکمران از خادمه خود خواست که روانداز نازکتری برای او بیاورد خادمه همینکه خواست روانداز نازک بر روی حکمران بیندازد مار را در رختخواب دیده فریادی بر کشید، مستخدمین مار را کشتند ولی فاعل آن کار را نیافتند

همچنین روزی حکمران در باغچه قصر قدم میزد و منهم با او بودم وقتی بجائیکه درختان زیادی داشت رسیدیم یکمرتبه صدای تیری بلند شد، تیر بکلاه من اصابت کرد بدینگونه من و حکمران نجات پیدا کردیم اما مجرم در پشت یکی از درختان پنهان شده بود و سربازان توانستند او را دستگیر سازند

ما خواستیم او را استنطاق کرده و تحقیقاتی از وی بنمائیم ولی او تظاهر بگنگی و کری نمود، همچنان کر و لال ماند تا اینکه فرمان صادر گردید و وی اعدام شد بدون آنکه کلمه‌ای در بارهٔ دسته اشرار بر زبان بیاورد

همچنین حکمران آشپزی دارد که بی اندازه نسبت باو اطمینان و اعتماد دارد ، اتفاقا روزی طباخ پس از آنکه غذا را پخت از آشپزخانه خارج شد، یکی از افراد گروه اشرار داخل مطبخ شده و سم در غذا ریخت

حکمران سگی داشت که آنرا بی اندازه دوست میداشت و عادت بر این کرده بود که با دست خود پیش از آنکه خودش خوراک بخورد باو خوراك دهد از اینرو برحسب عادت مشغول غذا دادن بسگ گردید ، سگ بمجرد اینکه غذا را خورد بحال بر روی زمین افتاد و مرد ، همگی دانستند که در غذا سم ریخته شده و از خوردن آن خودداری کردند همچنین در شهر دهلی یکمرد انگلیسی است که شباهت زیادی بحکمران دارد صبح یکی از روزها این شخص را که با خنجری کشته شده بود نزدیک در قصر پیدا کردیم و بر روی سینه او ورقه‌ای دیدیم که این کلمات در آن نوشته شده بود

«ما حکمران فعلی را کشتیم ، همچنانکه حاکم قدیم را بقتل رسانیدیم ما هر حکمرانی را که جرأت آمدن نزد ما را بنماید از بین خواهیم برد تا شهر مقدس خود را از وجود پلید این سگان بدجنس رهائی بخشیم.»

آیا شما میبینید که این گروه تا چه اندازه مقتدر و توانا میباشند، بر این میتوان گفت که حکمران با معجزه‌هائی از زیر نیش دسیسهٔ افراد این گروه ماجراجو رهائی پیدا کرده است .

حکمران برای رهائی از این دسته زیاد فکر کرد و سرانجام بهتر آن دید که از شما کسیکه شهرت و معروفیت جهانی دارید یاری بخواهد

حکمران مرا خواست و قصد خود را بمن گفت، من اظهار موافقت نمودم ایشان مرا فرستادند تا شما را از این مأموریت باخبر سازم و امیدوارم که خواهش حکمران را بر آورید

راك از دارنل پرسید که چه وقت به نیویورك رسیده است؛ او پاسخ داد که دیروز آمده است

ـ شب را کجا خوابیدی؟

ـ درمهمانخانه امراء، صبح زود بیدار شده و باداره شما آمدم تا شما را ملاقات کنم که در آنجا مرا از پای در آوردند

ـ خطری بوجود شما نیست و امیدوارم بزودی بهبودی حاصل کنید اکنون بگوئید ببینم چگونه با آن شخص که تورا از پای درآورد روبرو شدید؟

ـ هنگامیکه باداره شما آمدم حس کردم که شخصی مرا دنبال میکند من برگشتم دیدم شخصی که شکل هندی دارد عقب سر من میباشد، او خنجری برهنه در دست داشت وهمینکه مرا متوجه خود دید باسرعت خارق العاده ای بسوی من دوید و پیش از آنکه بتوانم دفاع کنم ضربت سختی وارد آورد

من فریادی از وحشت برکشیدم و دست او را گرفتم، پیاچه خود را از جیب بیرون آوردم و تیری براو خالی کردم، دیگر نفهمیدم که آیا تیرم باو اصابت کرد یا خیر؟ زیرا در آنموقع حالم خراب و چشمانم سیاه شد و از هوش رفتم ولی پیش از آنکه بر زمین بیفتم او از پلکان اداره به پشت بام رفت

ـ آیا میتوانی آنمرد را بمن معرفی نمائی؟

ـ خیر فقط وقتیکه برمن حمله کرد چهره او را دیدم، همینقدر میتوانم بگویم مرد بلند بالائی بود و ریش سیاهی داشت

ـ آیا گمان میکنی که از هندیها باشد؟

ـ آری یقین دارم که او از هندیها میباشد

ـ در این مسافرت طولانی خود از هندوستان تا اینجا آیا در کشتی حس نکردی کسی تو را دنبال کند؟

ـ چرا من در کشتی سه نفر هندی را دیدم که نگاههای مخصوصی بمن میکنند من در شك افتادم ولی اعتنائی بآنها نکردم، زیرا یقین داشتم از مأموریتی که من بعهده گرفته ام جز من و حکمران کس دیگری اطلاع ندارد

ـ آیا تصور میکنی که یکی از اعضاء گروه اشرار هندی صحبت تو را با حکمران هندوستان شنیده باشد؟

ـ نمیدانم چه بگویم . همه چیز ممکن است . این گروه کارهای محیر العقولی مینمایند!

ـ آیا بخاطر داری که حاکم در روز صحبت بتو چه گفت؟

ـ آری . او از شما خیلی تعریف کرد ، زیرا خدمات برجسته و عملیات خارق‌العادهٔ شما را در روزنامه های امریکائی میخواند

ـ بدون شک دسته اشرار هندی جاسوسهائی در قصر داشته‌اند و صحبت های شما را شنیده‌اند و بر پس خود گفته‌اند او هم یکمرتبه دنبال شما فرستاده تا پیش از آنکه بمن برسید شما را بقتل برسانند

ـ شاید اینطور باشد

ـ در هر حال من باید این مرد شرور که میخواست تو را بقتل برساند بچنگ آورم زیرا حتما او مراقب مهم خواهد بود و اگر بهندوستان مسافرت کنم با من خواهد آمد تا در بین راه مرا بقتل رسانیده و شر مرا از سر خوددور کند

ـ ولی آقا شما باید می بینید که جرأت نموده دست بسوی شما دراز نماید ... آیا تصمیم گرفته‌اید که فردا حرکت کنید؟

ـ آری . من سوار ترن شده بسانفرانسیسکو رفته از آنجا سوار کشتی شده بسوی هندوستان خواهم شتافت و دو نفر از مردان جسور و کار آزمودهٔ خود را همراه خواهم برد . امیدوارم خداوند بشما شفا بدهد

ـ منهم موفقیت شما را از یزدان خواستارم در اینموقع ژاك با مجروح خداحافظی کرد و بخانه خود رفت

«۲»

صبح روز دیگر ژاك دو نفر از مردان نیرومند و کار آزموده را با خود بایستگاه راه آهن برد ، یکی از آنها ژرژ و دیگری شارل نام داشت هر سه لباس ناشناسی بر تن کرده با ترن بسوی سانفرانسیسکو حرکت کردند .

ژاك خود را بشکل پیر مردی خمیده پشت و موئی سفید درآورده و عصائی بدست داشت

شارل بشکل دلال کالاهای تجارتی درآمده بود .

اما ژرژ خود را بشکل ژاك ملتون در آورده "بود" و ماموریت "او" در این سفر از همه ماموریتها دشوارتر بود

ژاك از اینکه ژرژ را بشکل خود در آورده بود مقصود داشت "و آن" این بود که خوب مراقب افراد گروه اشرار هندی باشد اگر آنها خواستند گزندی بژرژ برسانند وی فوری بکمك او بشتابد وخود این کار بیش از نیرنگها وحیله های ژاك بشمار میرفت

ژاك از "مجروح" دانسته بود که دنبال کنندگان او در کشتی سه نفر هندی بود و آنها خواستند اورا بقتل برسانند یا نگذارند وی با ژاك ملاقات کند ، پس بدون شك آنها ژاك را دنبال خواهند کرد تا نگذارند که "وی خود را بحکمران هندوستان برساند

ژاك با دو رفیق خود داخل "ترن" شد ولی نه با هم بلکه هر کدام جداگانه داخل گردیده و در جاهای مختلف دور از هم نشستند

ژاك مشغول خواندن روزنامه گردید ولی در حقیقت روزنامه نمی‌خواند ، بلکه تظاهر بخواندن مینمود ، زیرا میخواست بدانوسیله بهتر مراقب مسافرین باشد

اما ژرژ که بشکل ژاك درآمده بود در واگونها گردش میکرد ورل خودرا بخوبی ایفامیکرد ، طوریکه هر کس اورا میدید از نگاه اول میدانست که او از کارآگاهان عالیرتبه بشمار میآید

پس از آنکه ترن مدت زیادی راه پیمود در یکی از ایستگاهها توقف کرد

ژاك دفتری از جیب بیرون آورده دو برگ کنده و بر رویهر کدام کلمات زیر را نوشت

« در واگون شماره (۲) از واگونهای درجه اول یك مرد هندی وجود دارد که یك نوکر هندی دارد گمان میکنم که از افراد گروه هندی میباشند از آنها برحذر باشید و همچنین یك شخص زنگی در آنجا وجود دارد ولی گمان نمیکنم او زنگی باشد بلکه او هم هندی و از افراد گروه اشرار میباشد از او خیلی برحذر باشید زیرا از چشمان او شرارت وخونریزی میبارد ، و نگمانم او همان کسی باشد که منشی حکمران را بقتل رسانید »

پس از آنکه ژاك این دو نامه را نوشت آنها را در آستین خود گذاشته وبدون آنکه کسی ملتفت شود آنهارا بدو دوست خود داد

اما ژرژ که لباس ژاك‌را پوشیده بود همینکه نام رئیس خود راخواند فوری بسوی آن زنگی رفت وخیره مانند بچهرهٔ او نگریست زنگی در برابر نگاههای خیره و آتشین وی تاب آورده گفت

ـ از من چه میخواهی ؟

ـ میخواهم بدانم که تو کیستی!

ـ بکدام حق این سؤال رااز من میکنی ؟

ـ من بتومشکوك شده‌ام ، وپلیس‌مخفی حق دارد بهر کسی که شك میبرد اورا تفتیش نموده تحقیق نماید ودراینگونه‌مواردرعایت مقامات نمیشود

ـ آقاشما بیهوده‌دربارهٔ من‌مشکوك شده‌اید‌ومن کاری بکاروابستگان شهر ماپی ندارم

ـ بس‌است شناسنامه ومدارك‌خودرا ارائه بدهید

زنگی شناسنامه ومدارك خودرا ازجیب بیرون آورد وبژرژ داد ژرژ بادقت آنهاراخواند وبااینکه یقین‌داشت آن اوراق‌تقلبی‌است ولی‌چنین‌وانمود کرد که فریب‌خورده وپی بحقیقت امر نبرده است از اینروچنین گفت

ـ معلوم میشود مدارك شما صحیح و رسمی میباشد و شما شانلل نامیده میشوید

ـ آری‌آقا

ـ وشما ازاهالی کرو میل هستید

ـ آری‌آقا آیاباز‌هم نسبت‌بمن مشکوك هستید ؟

ـ خیر معذرت میخواهم

ـ آقاشما تقصیری‌ندارید ومیباید‌وظیفهٔ خود راانجام دهید

ژرژ شناسنامه ومدارك زنگی رامستردداشته سپس از وی دورشد زنگی درپیش‌خود برژرژ خنده‌ای کرد وپیش‌خود گفت

ـ ژاك میلتون‌آ‌نحال میکنی‌من تورا نشناختم صبر کن‌تاسزایت را بدهم ،کسیکه سرهنگ باگروه مانبرد میکند‌باید آن‌سرراه ازهم پاشید!

اماژاك‌میلتون کاملامراقب آنچه بین ژرژ وزنگی‌میگذشت بود، بامن مراقبت اکتفاء ننموده‌اشاره کرد که ژرژدست ازمراقبت زنگی بردارد‌بازنگی راشك‌وشبهه بیندازد وخوداو مراقبت‌زنگی راعهده‌ گرفت ، امازنگی‌از ژاك که بشکل مردسالخوردهٔ خمیده‌پشتی‌درآمده بودشك‌وشبهه‌ای‌دردل راه‌نداد!

شب ژاك‌متوجه شد که زنگی‌سعی دارد بداند ژرژ (که گمان میکرده ژاك میباشد) در کدام‌واگون میخوابد وبالاخره‌جای خواب‌اورا دانست ژاك

بطوریکه زنگی متوجه شد ژرژ گفت

ـ امشب کاملا از این زنگی شرور برحذر باش زیرا وی فهمیده است که تو در کجا خواهی خوابید

هنگام خواب ژرژ داخل اتاق شد که بخوابد و جز او در آن اتاق کس دیگری نبود ، وی بدون آنکه رختهای خودرا بکند برروی تخت خوابید در حالتیکه در یک دست تپانچه و در دست دیگر چراغ برق داشت او تا نیمه شب بآن حالت باقیماند ، در آنموقع شنید که در باطاق بآرامی بازمیشود فوری بی بردو چراغ برق دستی خود فشار آورد بر اثر آن اتاق روشن گردید و او دید که زنگی باخنجری برهنه بسوی تختخواب پیش میآید ، ژرژ بایک جست خودرا از تخت خواب بیرون افکند و محکم با تپانچه بردست زنگی نواخت بطوریکه خنجر از دستش افتاد در آنموقع جنگ شدیدی بین آن دو در گرفت ، مردهندی از ژرژ چون قویتر بود و توانست ژرژ را بزمین افکند محکم گلوی او را گرفت وسخت بر آن فشار آورد نزدیک بود ژرژ هلاک شود ولی در اینموقع در باز شده شارل رفیق ژرژ داخل گردید هندی چون دید حریف دو نفر میشود ناسینه شارل را پس زده از اتاق خارج شد ولی در راهرو پیرمرد سالخورده یعنی ژاک جلوی او سبز شد !!

ژاک سر راه بر حریف خود گرفت ولی مردهندی توانست از دست ژاک هم فرار کند همچنان در راهرو میدوید و شارل اورا دنبال میکرد

مردهندی همچنان میدوید تا اینکه بنا گونی رسیده از آن بالا رفت و خود را بام آن واگون رسانید ، شارل خواست خود را بوی برساند ناچار لب بام را چسبیده نگاه کرد و دید که مرد شرور هندی نگاههای شرر باری بروی افکنده پس از آن باو نزدیک شده مشت محکمی برسر او نواخت نزدیک بود شارل بر اثر آن مشت درز برچرخهای ترن بیفتد ولی شارل بهر طوری بود خودرا محکم گرفته کوشش کرد که بالا برود هندی شرور براو حمله کرد و با دو پای خود محکم بر دو دست او فشار آورد ، شارل از شدت درد و الم فریاد کشیده در همان لحظه صدای فریاد دیگری شنید و متعاقب آن چیزی افتاد ، شارل دومرتبه لب بام چسبیده خودرا بالا کشید و بام کشتی صعود نمود ولی مردهندی را ندید ولی ژاک را در آنجا دید و شنید که ژاک میگوید

ـ شارل آهسته پائین برو و آن مرد شرور بهلاکت رسید

شارل پائین رفت و ژاک هم دنبال شارل پائین آمده گفت .

ـ از اینکه تو از دست این مرد شرور نجات پیدا کردی تورا شادباش میگویم

ـ آقای رئیس بااوچه کردید واکنون در کجا میباشد؟

ـ روح پلیدش را بآن دنیا فرستادم

ـ چگونه ! آیااو را کشتید؟

ـ خیر ولی خدا اورا کشت

ـ چطور مگر؟ تمامی از جریان شمارا در بیاورم

ـ من از طرف دیگر بام واگون صعود کردم تا خطر راحت وی راقطع کنم اتفاقا وقتی رسیدم که او باپای خود برروی دست توفشار میآورد ، من بر وی حمله کردم ولی خداوند شراورا ازسر من دور کرد ، زیرا اتفاقا در این لحظه قطار داخل تونل تاریکی که بلندی سقف آن بیش از یکمتر از سقف واگون ارتفاع نداشت داخل شد ، چون مردهندی برروی بام واگون ایستاده بودلذا سرش بسقف تونل خورده سرنگون شد و بر زیرچرخهای قطار افتاد

ـ گمان میکنم بهتر آن باشد گزارشی در این باره نوشته ودر اولین استگاه بدیم کلانتری محل بدهیم

ـ احتیاجی باین امر نداریم ما این گزارش را پس ازمراجعت ازهندوستان خواهیم داد، اکنون برو و دراتاق خود باکمال اطمینان بخواب اما من لازم است مراقب آن دوهندی دیگر باشم زیرا حتما آنها نیز از عاقبت رفیق خود نگران خواهند شد.

ـ آقای رئیس اجازه میدهید من بجای شما مراقبت این دو هندی را بعهده گیرم ؟

ـ خیر فرزند تو از آنچه دیدی خسته شده‌ای وهمچنین ژرژهم خسته میباشد وهردو بروید و باآسودگی بخوابید

صبح روز دیگر هرسه نفر درجاهای خود نشسته مراقب دو نفر هندی گردیدند ودیدند که آن دو نفر نگران میباشند آنهم بیکه بیشتر نگران . بطرفیکه رئیس دو نفر هندی دیگر بود آهسته درگوش نوکر مخصوص خود کلماتی گفت و خادم باتاقیکه ژنگی در آن میخوابید رفت ولی اورا در آنجا نیافت دنبال او در تمام قطار گشت ولی بازهم اورا پیدا نکرد از اینرو نزد آقای خود رفت و باو گفت که ژنگی را پیدا نکرده است ، علائم نگرانی شدیدی در چهرهٔ هردو ظاهر گردید ورئیس درراهرو ترن باگامهای بامرتبی ببای قدم زدن را گذاشت.

آنگاه داخل شده بژرژ که خودرا بشکل ژاك ملتون درآمده بود باحمد

وکیسه بکریست زیرا یقین داشت که اورییش را کشته است

ولی ژرژ نگاه سختی براو افکند بطوریکه هندی مقاومت ننموده سر بزیر افکندو بجوانگاه خود رفت اودراتاق خودمدتی نشست وازآن خارج نگردید مگر وقتیکه ترن ساعترا سیسکو رسید ومسافرت باترن پایان یافت

هندی و نوکرش ازترن پائین آمده درسالون استگاه مراقب مسافرین بودند تاشاید رفیق خود زنگی را پیدا کنند ولی تمام مسافرین خارج شدند وآنها رفیق خودرا نیافتند

مرد هندی از شدت خشم با بر زمین کوفت و یقین حاصل کرد که ژاك میلون رفیق اورا از بین برده است دنیا در برابرش تیره شد ولی هرطوری بود خودداری کرده باداره کشتیرانی رفت

ژاك بژرژ امر کرد که دنبال مرد هندی برود و پس از آن دریك جای معین بزد اوزمده چگونگی را بگوید

ژرژ دنبال آن دومرد هندی رفت تا اینکه باداره کشتی رانی رسید ودر آنجا مرد هندی از بلیت فروش پرسید

ـ کی کشتی بسوی کلکته حرکت میکند ؟

ـ دوساعت دیگر

ـ بهای بلیت درجه اول چقدر است ؟

ـ ششصددولار

ـ دو بلیت بدهید

ـ بنام کی ؟

ـ بنام کراجورا وخاومش

بلیت فروش دو بلیت بمرد هندی داده و بهای آنرا دریافت کرد .

در اینوقت ژرژ بگیشهٔ بلیت فروش نزدیك شدو گفت

منهم مایلم بکلکته مسافرت کنم ، یك بلیت درجه یك بدهید

مرد هندی نگاه سختی برژرژ افکند و پیش خود گفت

ـ ای مرد ناپاك و پلید ا خوب کردی که میهن ما بیائی ، بدانحال تو ، همینکه پا درسرزمین ما بگذاری تورا آنگونه شکنجه وعذاب خواهم داد که حتی شیاطین واپلیسهاهم بخواب ندیده اند آری من که شیر جنگل میباشم تورا بسخترین وضعی بقتل خواهم رسانید

اما ژرژ بلیت را گرفته بنزدژاك برگشت و اورا ازتمام قضایا باخبر ساخت .

مسافت بین سانفرانسیسکو تاکلکته باکشتی هشت روز بود

در کشتی مسافرین زیادی بودند اما ژاک شکل و لباس خودرا تغییرداده شکل جوان ثروتمندی درآمد وجامهٔ شیك انگلیسی برتن نمود بربام کشتی راه میرفت وزیرلب آواز میخواند درحالتیکه عینکی در دست داشت

شارل نیز شکل خود را تغییر داده و بشکل سیاهان درآمده بود

اما ژرژ همچنان بشکل رئیس خود ژاك میلتون باقی ماند

در آن کشتی تقریبا بیست مسافر دیگر دیده میشد که بعضی از آنها بهندوستان و بقیه بچین وژاپون و کشورهای خاوردور مسافرت میکردند

کشتی مزبور تمام پیش رفت بدون آنکه اتفاق قابل توجهی رخ دهد روز چهارم شارل دید که ژاك داخل اتاق ژرژ میشود، نگران شد و پیش خود گفت که بدون شك رئیس از امری مشکوك شده است که داخل اتاق ژرژ مشود

شارل ژرژ رادید و بوی گفت که رئیس در اتاق او میباشد

در اینموقع مرد هندی به بام کشتی آمد ، شارل وژرژ برروی نیمکتی نشسته بودند شارل خیره به هندی نگاه کرده و بدوست خود گفت

ــ ژرژ کاملا برحذر باش من از چشمان این هندی علائم کینه باخوشحالی مشاهده میکنم ، مثل اینستکه دسیسه ئی علیه تو چیده و پیروز گردیده است

ــ چون رئیس داخل اتاقم شده است حتما دسیسه هندی را خواهد گرفت

پس از لحظه ای ژاك از نزدیکی آنها گذشت و آهسته بژرژ گفت

ــ داخل اتاق شو و نامه ایکه درزیر بالشت گذاشتم بخوان

آنگاه ژاك آنهارا ترك گفته و برروی صندلی دوری نشست

وقتی ژرژ این کلام را از رئیس خود شنید بنای خمیازه کشیدن را گذاشت وچنین وانمود کرد که خوابش گرفته است آنگاه باربیق خود خداحافظی کرده باتاق خویش رفت

ژرژ همینکه داخل اتاق خود شد نامه ایرا که ژاك سفارش کرده بود آنرا بخواند اززیر بالش بیرون آورد وچنین خواند

«ژرژ از این دو نفر هندی کاملا برحذر باش ، زیرا یکی از آنها داخل اتاق توشده و نزدیك بود دسیسه ای علیه تو بکند ولی من که مراقب او بودم وی را دیده و پس از خارج شدن وی داخل اتاق شدم و دیدم که گردنبندی برروی تخت

خواست ریخته و همچنین تنگ آب را آمیخته بزهر نموده است من زهر خوراکت را پاک کردم و تنگ آب را شکستم درهرحال باید احتیاط را از دست داد و امشب برروی نیمکت بخواب هرچند تشنه هم شدی از آشامیدن آب احتراز کن

ژرژ کمی آسوده خیال شده و نصیحت رئیس خود عمل کرد و آنشب با خیال راحت خوابید

صبح از خواب بیدار شد درحالیکه از خوابیدن بر روی نیمکت احساس خستگی مینمود و بام کشتی صعود کرد با هوای آزادی استشاق کند بر دیده کشتی تکیه داده بفکر فرو رفت وامواج بیکران دریا را مینگریست

دراینموقع حس کرد که دست توانائی محکم شانه‌های اورا میگیرد سر برگردانیده خادم هندی را دید که میخواهد او را بدریا بیفکند

بوکر هندی اورا غافلگیر کرده بود دیگر ژرژ مجال مقاومت ودفاع را نداشت، نزدیک بود خادم هندی اورا بدریا بیفکند که ژرژ فریادی کشید وهمهٔ اشخاصیکه در کشتی بودند صدای فریاد اورا شنیدند بین اشخاصیکه صدای ژرژ را شنیدند ژاک میلتون وشارل بودند آنها فوری بیاری ژرژ شتافتند ولیکن مرد هندی توانسته بود ژرژ را گرفته بدریا بیفکند درحالیکه خود مرد هندی هم با ژرژ بدریا افتاده بود در زیر آب ژرژ محکم گلوی اورا گرفته و توانسته بود وی را باخود بزیر بکشد

اما ژاک وقتی که رسید آنها بدریا افتاده بودند ، فوری لباسهای رویی را کنده وخود را بدریا افکند

بعضی از مسافرینی که شاهد این واقعه بودند و ناخدای کشتی نیز از آن باخبر کردند فوری دستور داد که کشتی را نگاهدارند

مسافرین بام کشتی صعود نمودند بدستور ناخدای کشتی قایقی بدریا افکنده شد و شارل همچنان در برابر مرد هندی ایستاد ومراقب او بود

اما ژاک وقتی خود را بدریا افکند دید که مرد زنگی گلوی ژرژ را چسبیده وسعی دارد که اورا غرق کند ، ژاک مشت محکمی بر سر زنگی نواخت و ژرژ را ازمرگ حتمی نجات داد

در اینموقع قایق رسید وهرسه آنها را بکشتی رسانیدند ژاک با ناخدای کشتی خلوت کرده قضیه را برای او شرح داد وخود را بوی معرفی نمود از وی خواست که مرد هندی را زندانی کند وحقیقت امر را نیز از مسافرین پنهان بدارد ناخدا بگفتهٔ ژاک عمل کرد و چنین انتشار داد که مرد هندی دو دربا

افتاده و ژاك ميلتون هم اورا نجات داده است اما مردهندی حقیقت را فهمید و دانست که وی نارنجك دست ژاك ميلتون بوده است زیرا همینکه ژاك خود را بدریا افکند کلاه گیسش افتاد و چهرهٔ حقیقی او آشکار شد مردهندی دانست که این جوان هندی طرف همان ژاك ميلتون میباشد و پس از آن واقعه‌ای رخ نداد تا اینکه کشتی در بندر کلکته لنگر انداخت

«٤»

وقتی کشتی بکلکته رسید نا خدا مرد هندی را بمقامات مربوطه باتهام قتل منشی حکمران هند تسلیم نمود و ژاك بشارل امر کرد که مردهندی‌را در تمام طول مسافرت بدهلی پایتخت قدیم هند مراقبت کند

همگی براه افتادند تا بشهر دهلی رسیدند ژاك با حکمران ملاقات کرد و از تمام قضایا او را باخبر ساخت

حکمران از کشته شدن منشی خود بی اندازه محزون گردید و از ژاك بسیار متشکر شد که دعوت اورا اجابت کرده است باو خبر داد که این مردهندی قبلا خادم وی بوده ولی امروز از مرد دادن سرسخت گروه اشرار هندی میباشد و باید اورا وادار کرد که رفقای خودرا معرفی کند

ژاك گفت من خودم تمام آنها را معرفی و دستگیر خواهم نمود.

در این وقت پیشخدمت وارد شده گفت که یکنفر امریکائی دم دراست ومیخواهد خدمت حکمران برسد

ژاك دانست که آن مرد امریکائی منشی او ژرژ میباشد و از حکمران خواست که باو اجازه داخل شدن بدهد ژرژ داخل شد و ژاك او را بحکمران معرفی کرد

ژرژ بژاك گفت

- من مرد هندی (رئیس) را دنبال کردم تا اینکه بشهر دهلی رسیدیم ؛ او پس از یکی دوساعت از شهر خارج شده بسوی یکی از جنگلها رفت وداخل یکی ازمعابد قدیمی که درآنجا واقع شده بود گردید من اورا درآنجا ترك كردم ولباسی که هراهندیپوشند خریداری کردم و آنرا پوشیده از در مخفی داخل شدم درآنجا دیدم که دسیسه کنندگان پیرامون او را گرفته و آنها بزبانی که من نمیدانستم صحبت میکردند من آنها را بحال خود گذاشته نزد شما آمدم تا شما را از قضایا باخبر سازم

پیش از آنکه باینجا بیایم شارل را ملاقات کردم وقضایا را باو گفتم از او خواستم که بمعبد برود ومراقب دسیسه کنندگان باشد باین سرد شما بیایم

ـ ژرژ کار خوبی کردی وحالافوری برای دستگیری آنها خواهیم رفت

آنگاه ژاك از حکمران خواست که گروهی از سربازان دلیر وسرسخت خود را تحت اختیار او بگذارد تا بتواند ضربت نابود کننده‌ئی بر آن گروه شرور هندی وارد آورد

چون حکمران خواهش ژاك را برآورد ژاك با ژرژ و سربازان بسوی معبد قدیم شتافت وقتی بمعبد رسیدند ژاك دنبال شارل گشت ولی او را نیافت پیش خود گفت که حتما او داخل معبد شده است زیرا وی بسیار جسور میباشد ژاك بسربازان گفت که دم در بایستند ومنتظر باشند باهمینکه صدای سوت او را شنیدند بکمرتبه داخل معبد شده وبکمك او بشتابند

آنگاه ژاك تنها داخل معبد شدولی کسی را در آنجا نیافت نزدیك مجسمهٔ بزرگی که در معبد بودشده دید که دری در کنارمجسمه وجود داردولی قفل است ، همینکه در را باز کرد پلکانی رادیدکه بزیرزمین سری راه دارد از پلکان سرازیر شد و بزیرزمین بزرگی رسید که در وسط آن مجسمهٔ بزرگی ساخته بودند وبالای آن مجسمه بتی از طلای خواهر بشان دیده میشددور گردن بت مارهای طلائی دیده میشد، بوی بخور بمشام میرسیدودور آن مجسمه یازده نفر هندی دیده میشد که رئیس هندیها بین آنها بود

ژاك در جائی ایستاده بود که همه را میدیدولی آنها او را نمیدیدند.

رئیس هندیها بیاران خود سخنانی از روی شور و هیجان میگفت ، ژاك ناگهان نگران شد زیرا شاگرد خود شارل را بین آنها دید که دست و پای او را بزنجیر کشیده‌اند ، جلادشان با شمشیر برهنه بالای سر شارل ایستاده ومنتظر آنستکه امر صادرشود تا سر شارل راقطع کند

ژاك دیگر نتوانست خودداری کند فوری تپانچه خود را از جیب بیرون آورد بطرف جلاد خالی کرد و او را از پای درآورد ،

دراینموقع آشوبی درمیان دسیسه کنندگان رخ داد و آنها از جای برخاسته متوجه آن سمتیکه صدای تیر از آن خارج شد گردیدند وچون دیدند که ژاك پشت ستونی پنهان شده است لذا چون حیوانات درندهٔ بروی حمله کردند ولی ژاك توانست سوت بزند ویاران خود را طلبد در همین حال با خالی کردن گلوله از خویشتن دفاع میکرد

لحظه‌ای نگذشت که سربازان وارد زیرزمین شده با هندیها مشغول زد و خورد شدند و در نتیجه هفت نفر هندی مقتول و چهار سرباز مجروح گردیدند.

سربازان بقیه هندیان را دستگیر کرده نزد حکمران آوردند و حکمران با وسائلی که داشت هندی‌ای را وادار کرد که رفقای خود را معرفی کند

ژاک یکماه در هندوستان مانده دسیسه کنندگان را دستگیر کرد و آن کشور را از شر آنها رهائی بخشید سپس جایزه‌ای از دولت انگلستان دریافت کرده پیروزمند به نیویورک برگشت و دید که منشی حکمران هم بهبودی حاصل کرده است

در مجلات و جرائد امریکا از ژاک میلتون که کشور هندوستان را از شر گروه شرور هندی نجات داده است ستایش‌های زیادی بعمل آمد !!! پایان



داستان نوین

ناشر: علی‌اکبر سلیمی

مدیر: محمدعلی شیرازی

امیریه خیابان ایستگاه کوچهٔ موتورچی

آبونهٔ داستان نوین

هر کس از هرجا مبلغ (۲۰) ریال فرستد در مدت یکسال ۱۲ شماره برای او فرستاده میشود

از هر کجا هر مقدار وجه برسد بهمان تناسب داستان فرستاده میشود خریداران عمده صدی بیست تخفیف داده میشود

داستان آینده

آنا کارنینا

سرگذشت جانسوز زنی که دوست میداشت و مکافات عشق خود را

بقلم نویسنده بزرگ و شهیر روس

لئون تولستوی

ترجمه: [illegible]

این داستان عبرت انگیز اوائل ماه در (۱۶۸) صفحه روی پشت جلد تمام رنگی از ساخته های گراورساز معروف (آقای حبیب الله رایج خواه) در سراسر کشور منتشر میشود

انتقام شوهر

بهاء ۲۰ ریال